

اراست همینگوی
Ernest Hemingway

زندگی خوش کوتاه
فرستیس ملبور

با مقدمه و ترجمه
ابراهیم گلستان



ارنست همینگوی
Ernest Hemingway

زندگی خوش کوتاه

فرستیس مگومبر

با مقدمه و ترجمه

ابراهیم گلستان



در بهمن ماه ۱۳۳۸ در چاپخانه دانشگاه چاپ شد .



از آخرین عکسهای همینگوی



پیشگفتار

همینگوی نمونه خوبی برای نشان دادن این حقیقت است که هنر از زندگی میزاید و آئینه نمایش زندگی است، هنرمند بیرون از دایره زمان به آفرینش هنر توانا نیست. وی اندیشه خود را از دنیای گردا گرد خود میگیرد و در شکل‌هایی که مرده ریگ هنر گذشته و دارای هنر روزگار خودش است، یا آنها را خود به کمک همین مرده ریگ و دارائی ساخته است، به دنیای گردا گرد خود برمیگرداند. اما از آنجا که وی در زمان زندگی میکند و همه چیز خود را از آن میگیرد، به سنجش قدر هنروی نمی‌توان این زمان را زیاد برد. در حقیقت باید زمان را اندازه ارزش هنروی - خواه شکل هنر و خواه مایه هنروی - گرفت. هنر هر دوره را باید از روی پیشرفتهای آن دوره و امکان فکری و اجتماعی بشر آن دوره سنجید. هنری که با این مقیاس از زمان خود واپس مانده باشد، اگر اصلاً شایسته ارزش نهادن باشد، باید با مقیاس همان زمانهای گذشته سنجیده شود. در این قیاس از ارزش این هنر کاسته می‌شود که چرا از آخرین پیشرفتهای اندیشه و شکل بهره نبرده است.

اما هنرمند تنها نمیزید و تنها کار نمیکند. بلکه هستی و حتی کوشش دماغی او بخشی از هستی و کوشش دماغی گروه آدمیان است. و این آدمیان در زندگی خود دورانهائی دارند، اندیشه‌هایی دارند، نیازهایی دارند، دردهائی دارند، شادی‌ها و امیدهایی دارند، و به سوئی روانند. هنرمند در این گیرودار کجا ایستاده است؟ جایی که وی ایستاده است همان نشانه ارزش زندگی اجتماعی وی است. و چون هنرمند نخست در اجتماع است، و نخست از اجتماع است که همه زندگی خود را میگیرد، ناچار باید دانست که در راه این اجتماع کجا ایستاده بوده است.

بدینگونه مادو ارزش برای هنرمند پیدا میکنیم : ارزش هنرمند از نظر یک آدم و ارزش هنرمند به لحاظ هنر و چون هنرمند مجموعه این دو قدر است نمی توان وی را از یک سو نگریست . از یک سو که بنگریم ، اگر از دریچه اجتماعی باشد هنرمند نیست و تنها يك آدم است . و از سوی دیگر ، از دریچه هنر ، کار پیچیده تر می شود . چون اندیشه ای از دنیائی گرفته شده است و به شکلی در آمده و به همان دنیا عرضه شده است و در همه این جریان وسیله این نقل و نمایش ، جدا از از زندگی و بیرون از وجود آدمی بوده است . جای این وسیله خالی است . و پیدا است که بی وسیله ، انتقال یافتنی نیست .

اینجا ما همینگوی را داریم . اکنون او را در دنیایش جای دهیم . این دنیا دنیای ناپسندی بود . دنیائی نبود که با چشم بر هم زدنی پدید آمده باشد . اما جریان ایجادش تند بود ، تندتر از حوصله يك یاد و نسل آدمی . دنیائی بود خراب ، برجای مانده از جنگی مرگبارتر از هر چه جنگ بوده است . جنگ ، جان کندن جامعه ای بود و اکنون که پایان گرفته بود جامعه نمرده بود و ناتوان و اغمازده برجای افتاده بود . نمردن ، پیروزی نبود چون بهبودی یافتن نبود . و اینکه میگفتند پیروزی به دست آمده است دروغ بود . چون همه چیز با درهم شکسته بود یا فر توتی و کند مانند گیش آزار میداد . مرکز و قطب از میان هر چیز کم شده بود و سر کشتگی ، وضع هر چیز بود . اما فر توتی و گندیدگی حاصل جنگ نبود و پیش از جنگ آغاز شده بود و جنگ خود حاصل آن بود . و اکنون از جنگ ، عاقبت شدت و بیداری بیشتر گرفته بود .

اما این ، تنها دنیا نبود و آن روز مانند همیشه ، مانند امروز دنیا بود . و این یکی از آن دو بود . اما همین بود . همین دنیای بی امید بود که دنیای همینگوی بود . همینگوی آنرا برنگزیده بود ؛ چنین پیش آمده بود که همینگوی در آن پرورش گرفته بود و دیدش از آن دور تر نمی رفت تا آن دیگری را ، آن را که رشد می یافت ببیند .

همینگوی در بیست و یکم ژوئیه ۱۸۹۸ در شهر اوك پارك ایالت ایلوی-نوی امریکا زائیده شده بود . پس دنیای مستقیم و بلافاصله او دنیای امریکا بود و آن ناپسندی دنیای بی امید هیچ جانا گهانی تر از امریکا حس نشده بود . چون خواب خوش و خیال شیرین و فور نعمت ، که حاصل زمین های بکرو معدن های دست نخورده و ورود و توسعه صنعت و وجود منبع سرشار نیروی ماده آدمی بود ، هیچ جامانده امریکا خوابی همه گیر نبود . اما این دنیای سرمایه و صنعت

به اقتضای ماهیت خویش روابطی بوجود آورده بود که ناگهان خواب خوش و خیال شیرین را به يك بیداری در کابوس (نه از کابوس بلکه از خواب خوش به کابوس) پایان داده بود. وضع ناگوار دوران سرمایه داری با برآمدن قرن بیستم همزاد بود. اگرچه «تئودور درایزر» پیشوای ادبیات نوامریکا «خواهرکاری» خود را به سال ۱۹۰۰ نوشت و «جنگل» اپتون سینکلر در ۱۹۰۶ و «پاشنه آهنین» جک لندن در ۱۹۰۷ بیرون آمد. اما این اثرهای انتقادی حاصل اندیشه آخرین افراد معدودی بودند و هنوز يك تکان تندتر لازم بود که خواب خوش را از چشم‌ها بر باید. سایه آرزوی سعادت همچنان بر زندگی عمومی افتاده بود. درد هنوز مزمز نشده بود. نخستین نشانه‌های مرحله اعلای سرمایه داری که نکبت و اختلال در رکاب داشتند تازه در میر رسیدند.

اما آنگاه جنگ پیش آمد. امریکا که کوئی به گوشه‌ای افتاده بود به گرداگرد خود آشنا شد. در این زمان ویلسون رئیس جمهور امریکا بود که مردی بود ایده‌آلیست و نماینده گروه عظیم ایده‌آلیست‌های کشور خود. وی میکوشید شکاف‌های جامعه را به نیروی اخلاق و مرهم‌های سست اصلاحات محدود، به هم آورد. اما در موج پایان جنگ ریشه‌اش کنده شد و با اوریشه‌ایده‌آلیست‌ها و امیدواران ساده دل، تکان وحشتناکی خورد.

اکنون در جامعه امریکا خط‌های فاصله میان طبقات برجسته تر میشد و تمدن بر پایه پول و سودجویی به حدود خشن و درنومیدی کوشنده خود میرسید. فرهنگ تازه بدوران رسیدگی ریشه میدواند و بازگشت به عقاید پوسیده تقویت میشد. گروه برتر و فرمانروا برای استواری هستی خویش از هیچ کوششی فروگذار نمیکرد. تبلیغات ضد خارجیان، تشویق تعصب ملی، نبرد با اندیشه‌های پیشرو و ضد دسته‌های اقلیت، دشمنی روحانی‌ها با آموزش اصول علمی تحول در مدارس از مشخصات این دوره بود.

و از آن سو دسته‌های عظیم و نیرومند دزدان و آدمکشان و قاچاق‌گران بوجود می‌آمدند. موزیک جاز با غوغای افسارگسیخته و نغمه‌های خراش‌خورده خویش دامنه میکشید. همه چیز خشن بود. و چه نبرد و چه تسلیم همه رنگی از خشونت و نومیدی داشتند.

و نیز چیز دیگری در این اجتماع بود که بخشی از آن بود. و آن دسته‌ای

از مردم بود که تازه جوان شده بودند و چشم بلوغ و رشد روی این چشم انداز گشوده بودند.

همینگوی یکی از این میان بود.



در امریکا آثار ادبی که از درد حکایت کنند بی سابقه نبوده اند. در حقیقت آثار ادبی در همه زمانها بیشتر از درد سخن گفته اند چون در به شکل های گوناگون بر تاریخ و زندگی بشر سایه میافکنده است. نمایاندن و شنیدن حکایت درد بیشتر باروح آدمیان اخت بوده است. چون همراه بالذتی بوده است که حاصل همدرد یافتن بوده است. آفرینش هنری که از درد نگوید و به شادی روی آورد یادر زمانهائی بوده است که دوران پروزیها و خوشیهای بزرگ آدمیان بوده است، یا از تندهوشی هنرمند - که فرار سیدن دوران خوشی نزدیک را درک نمیکرده است؛ و یا دروغی بوده است و تنها برای گریز از درد ورنج؛ نه نشانه یا وسیله برافکندن درد ورنج.

درد چیزی است که نوو کهنه می شود. احساس درد در روان آدمی اگر يك جور است، علت درد پیوسته یکسان نیست. چیزهائی هست که درد از آنها بردن در گذشته عادی بوده است و چیزهائی هست که در گذشته نبوده است که درد بردن از آن بزايد و آنچه که درد بردن از آن در گذشته عادی بوده است چه بسا که امروز مایه پوزخند باشد.

درد همینگوی درد تازه قرن ماست. این يك نشانه برجسته همینگوی است. دنیای همینگوی آلوده به درد است. امانه به آن دردهای مضحك پر آه و ناله خنده آور لا مارتین. خشونت این دنیا خشونت «جپلی» و «بطور کلی» نیست ولی خشونت دردناکی است. آدمها الكی آه و ناله ندارند. اصلا آه و ناله ندارند. اصلا لبهایشان را محکم برهم دوخته اند و دردشان عمیق است و خاموشیشان حزن آورتر از آنهمه و رفتن به ستاره و خدا و آسمان، و آمیخته به آنهمه گریه و لابه و فغان است.

دنیای همینگوی خالی است و خشن است و پردرد است و دنیای داستانهای او نیز چنین است. آدمهایش خشن اند و چرا نباشند؟ چونکه به چیزی دلبستگی ندارند و از خود خشونت است که هدف و راه میجویند. به كمك خشونت است که میخواهند بر دنیای پر تشویش گردا گرد خود تسلط پیدا کنند و آنرا برای خود اداره نمایند. خشونت از آن آدمهای بی هوش و حس نیست. بلکه هر کس که به درد و غم محیط كوچك یا بزرگ خود آگاهی دارد، بخصوص هنگامیکه

دردسنگین ترمی شود ، خشن است تاخالی بودن و پرتشویشی آنرا جبران نماید. این جور آدمها درسخن و درمیخوارگی و در خوابیدن باجنس مخالف خشن اند. در هم خوابگی نه خشن اند یعنی به زور متوسل می شوند . نه زندهای وی نیز خشن اند . وجه مرد و چه زن حوصله ناز و کرشمه ندارند . میخواستند صاف و زود نزدیک بشوند . پیرایه سستی و لاس زدنهای نشانه ضعف و نرم دلی را ندارند . هم خوابگی برای آنها اوج تهییج روحی و جسمی است . و نیز پناه بردن از دنیای خالی و پرتشویش و درهم ریخته است . « برت » زن قهرمان « خورشید نیز بر می آید » در جستجوی پناهگاهی از دنیای درهم شکسته و بی بند و بار گرداگردش است که هی مرد عوض میکند؛ و « فردریک » و « کاترین » در « ترك سلاح » از همین دنیا است که به یکدیگر پناه میبرند .

برای آدمهای همینگوی نوشیدن ویسکی یا ابسنت از این جهت است که نبودن و نداشتن چیزی جبران شود . حتی « را برت جوردان » داستان « ناقوس مرگ » که را مینوازند « که از همه قهرمانهای وی مثبت تر است ابسنت مینوشد. چون این مایع که در آب که حل شود رنگ شیر میگیرد و خود مزه کس خوشایندی میدهد برای او جایگیر همه چیزهایی است که نشانه آرامش است و در این کوهستانهای دور افتاده اسپانی و در این هنگام جنگ از دسترس او بیرون است . آدمهای او حوصله و راجی ندارند . خشک و کوتاه و گاهگاه، سخن میگویند. اما از آنجا که سخن گفتنشان زیاد نیست و برای بیان (یا پنهان داشتن) احساسات و واکنش های روحیشان است که دیر به دیر و به شکل کوتاهی انجام میگردد ناچار هر زمان که لب باز میکنند ، خوب گوش دهید که وقت کم است و در چند کلمه باید همه چیز را فهمید .

درد آدمها و دردی که خواندن داستان در خواننده برجای می نهد درد خرابی محیط است . کمتر داستانی از همینگوی می توان سراغ گرفت که از خرابی و نابودی نشانی نداشته باشد . مایه خرابی در شکل های گوناگون ظاهر می شود . « کلبه سرخ بوستان » نابودی در برابر درد است که از چشم کودکی دیده شده است که برای نخستین بار شاهد صحنه مرگ (و صحنه تولد) است . « آدمکش ها » خرابی دنیا و اندیشه و هستی درونی و بیرونی مردی است که از حلقه برون افتاده است . « از پا در نیفتاده » از پا در افتادن مردی است که اگر چه ازش گذشته است ، اما برای نان در آوردن جز دست و پنجه نرم کردن با مرگ

کاری ندارد. «پنجاه اسکناس هزاری» خرابی حرفه و نام مردی است که برای نگاهداری خانواده خود ناچار است که در مسابقه استخوان شکن بوکس نه تنها شرکت کند بلکه ببازد. و از همه داستان ها به خود داستان اجتماع نزدیکتر داستان «ترك سلاح» است که در آن سازمانی از هم میپاشد، عشقی میمیرد، و آدمی در روان خود خراب می شود. باشناختن این ممیزات اکنون نگاهی به زندگی و کار همینگوی بیافکنیم



ارنست میلر همینگوی، بیشتر نیز گفتیم، در بیست و یکم ژوئیه ۱۸۹۸ در شهر اوك پارك واقع در ایالت ایلی نوی کشور امریکا زائیده شد. پدرش پزشک بود. در دبیرستان ورزشکار برجسته ای بود. نوزده ساله بود که دبیرستان را به پایان رساند و ترك تحصیل کرد و خبرنگاری روزنامه ای را به عهده گرفت. چند ماه داوطلبانه وارد جنگ گردید و در قشون ایتالیا به رانندگی آمبولانس مشغول شد. در این میان بود که در یک نبرد زخم سختی برداشت و به دریافت صلیب جنگی ایتالیا و نیز مدال نقره امریکا نائل گردید. مدتی نیز در دسته های حمله ایتالیائی بنام «اردیتی» خدمت کرد. جنگ که به سر رسید، همینگوی به پاریس رفت و خبرنگاری روزنامه «استار» تورونتورا قبول کرد.

پاریس در آن زمان مرکز دو دسته از امریکائیان بود. یکی روشنفکرانی که از محیط عقیم و نامساعد امریکا گریخته بودند و دسته دیگر کسانی که به جستجوی لذت به پایتخت فرانسه آمده بودند. گرتروداشتین، اسکات فیتز جرالده، شرود اندرسن. فورد مادوکس فورد، جون دوس پاسوس و از راپاوند که در رأس نهضت هنری نوزاد امریکا قرار داشتند همگی در پاریس گرد آمده بودند. همینگوی، سر بازی که وحشت و تلخی صحنه های خونین جنگ را چه در ایتالیا و چه در یونان چشیده و دیده بود، جوانی که از محیط خشک میهن خود وا خورده بود در میان این برجستگان آمد و رفت داشت، با گروهی از آنها دوست بود و گاهی کمکی به فعالیت های ادبی آنها میکرد. همین زمان بود که درد های روانی وی گریز گاهی هنری برای خویش میافتند. همینگوی در دوران تحصیل کوتاه خود کمتر با ادبیات آشنائی یافته بود. وی در مقدمات مجموعه ای که از بهترین داستان های جنگی فراهم آورده است «Men at War» به صراحت اعتراف میکند که تا نوزده سالگی کتابی ادبی نخوانده بوده است،

لیکن جمع نویسندگان امریکائی دور افتاده از میهن، مقیم پاریس، برای وی آموزشگاه مساعدی شد.

وی به نگارش «ساده ترین چیزها به صورت ساده ای» آغاز کرد. نخستین اثر وی چند قطعه شعر بود که در ژانویه ۱۹۲۳ در مجله Poetry بچاپ رسید. در همان سال جزوه ای بنام «سه داستان و ده شعر» منتشر کرد. سال بعد جزوه دیگری بنام «در زمان ما» (in our time) در نسخه های محدودی چاپ کرد. در ۱۹۲۵ مجموعه ای از چند داستان بنام «در زمان ما» (In Our Time) منتشر ساخت. فرق میان این دو کتاب، تنها کوچک و بزرگ بودن حروف نخستین اسم آن ها نبود، مجموعه اخیر مرکب از چند داستان بود که میان هر دو داستان قطعه ای چند سطری بنام «فصل» گذاشته شده بود و جزوه اولی مرکب از همین قطعات بنام «فصل» بود. بسال ۱۹۲۶ «سیلابهای بهار» را چاپ کرد که در آن سبک نویسندگی «شروود اندرسن» را بشوخی تقلید کرده بود. همان سال «خورشید نیز بر می آید» منتشر شد. سال بعد «مردان بدون زنان» و در سال ۱۹۲۹ «ترك جنگ» و در ۱۹۳۲ «مرگ در بعد از ظهر» و در ۱۹۳۳ «برنده بی سهم» و در ۱۹۳۵ «تپه های سبز افریقا» و در ۱۹۳۷ «داشتن و نداشتن» از وی منتشر شد. سال بعد داستان های کوتاهی را که تا کنون در سه مجموعه بچاپ رسانده بود، باضافه چند داستان دیگر و نیز يك نمایشنامه بنام «ستون پنجم»، در يك جلد، جمع آوری کرد و بعنوان «ستون پنجم و نخستین چهل و نه داستان» منتشر ساخت. در پایان ۱۹۴۰ «ناقوس مرگ که را میزنند» چاپ شد. دو سال بعد همینگوی از بهترین داستانهای که در باره جنگ خوانده و شنیده بود چونگ بزرگی فراهم ساخت و در آن از تورات تا تولستوی و از سزار تا موپاسان و خودش، نوشته هایی را گنجانده و مقدمه ای بر آن نوشت و نام کتاب را «آدمیان در جنگ» نهاد. در جنگ دوم جهانی به خبرنگاری به جبهه دوم شتافت. و پس از آن در خانه ای که در جزیره کوبا دارد نوشتن داستانی را که از پیش آغاز کرده بود، دنبال کرد که هنوز از پایان یافتن آن خبری نیست. از موضوع و نام آن نیز چیزی منتشر نشده است جز اینکه داستانی از جنگ در دریا و زمین و هوا خواهد بود. اکنون ده سال است که روی این داستان کار میکند و هنوز آنرا تمام نکرده است. اما قرار است در تابستان امسال تا کار بزرگ وی پایان نگرفته

است داستان دیگری از وی چاپ شود .
این بود سیاهه ای از کارهای همینگوی .

☆ .

هنگامیکه کارهای همینگوی را و در انداز کنیم، می بینیم که در آن، زندگی به نحوی تغییر پیدا کرده است . انگار مردی به سرگذشتی دچار شده است و از آن ؛ رای فردای خود تجربه ای آموخته است و فردای وی نیز چیزی بر شخصیت و زندگی وی افزوده است و او را برای روزهای آینده و تجربه های آینده آماده ساخته است . این جریان تحول از آن جهت جلب توجه میکند که حاصل جریان تحول جامعه و افکار آن است و رشته منطقی و استدلال و استنتاج اجتماعی را، خواه به میل نویسنده خواه علی رغم وی، دنبال میکند. این تغییر در چهار داستان بزرگ او کاملاً پیدا است .

نخست داستان «خورشید نیز برمیآید» منتشر شد که داستان زندگی خالی و بی اندیشه و روح مردمی سرگشته و کوشنده در بدست آوردن لذت میباشد . داستان را مردی بیان میکند که خود مرد اول داستان است. اما نه «مرد» است و نه «اول». اصلاً داستان هم سال او نیست و خارج از او جریان دارد . در حقیقت وی نمونه دنیای خارج و گرداگرد خود است و رابطه ای که با آن دارد رابطه نگاه کننده به اشیاء است . وی «جیک بارنز» نام دارد .

«جیک» در جنگ آسیبی دیده است که اکنون از نیروی جنسی محروم شده است. «برت» زن اول داستان، عاشق اوست و او نیز زن را دوست میدارد و در جستجوی لذت به او کمک میکند و هر زمان که وی از عاشق سر میخورد بر جیک است که قهرها را آشتی کند . اما این دو که برآستی یکدیگر را میخواهند نمی توانند بهم برسند . و پشت سر اینها دنیای عقیم رقص و الکل و فحشاء و خشونت قرار گرفته است که هر لحظه رنگی و لعابی از دیوارش کنده میشود و زمخت تر و ناهموارتر پدیدیدار میگردد . داستان همچون حبابی روی آب میآید و آنجا اندکی میلفزد و آنگاه میترکد . و از آن هیچ بر جای نمی ماند مگر یاد بودی در ذهن ما که آنرا دیده ایم . پایان داستان يك فاجعه غیر مترقبه نیست . خود داستان است که سراسر ، فاجعه است . نه در آخر داستان (چون آخر ندارد) بلکه در آخرین صفحه چاپ شده داستان «جیک» و «برت» در اتومبیلی نشسته اند و در خیابان پر آمد و رفتی میروانند . چندین حادثه ناکامی بر هر دو

گذشته است و اکنون که کنار هم نشسته‌اند، زن میگوید: «اوه، جیک، راستی میشد ما باهم زندگی خوبی داشته باشیم.» و پاسبان راهنمای رانندگی که سوار بر اسب است دست بر میدارد و فرمان ایست میدهد. اتومبیل با ایستادن خود تکانی به سر نشینان میدهد. (و گمان مبرید که از این ایست و تکان، بیجا یاد شده است) جیک به پاسخ میگوید: «چه خوبست که آدم اینجوری فکر کند، نه؟» و همین. داستان لابد بیرون از کتاب ادامه دارد. پیش از این داستان چه بوده است معلوم نیست. کسی از آن حرف نمیزند. حتی «جیک» که گوینده همه داستان است، از خودش سخن نمیگوید و بیاد گذشته خودش هم نیست. همه گذشته را از دنبال خود بریده و دور انداخته‌اند. امروز نااستوار است و درجائی معین نمیگذرد. محیطشان محیط خودشان نیست. غریبه‌هائی هستند که از میهن خود دور افتاده‌اند، خواسته‌اند جدا باشند، و هر جا که بوی امکان دریافت لذت برای فراموشی بیاید، همانجا هدفشان میشود. و فردایشان نیز اصلاً مورد علاقه‌شان نیست. این داستان نمونه زندگی و محیط سال‌های پس از جنگ است.

رمان دوم همینگوی «ترك جنگ» است. همینگوی خواسته است روی وضع موجود خم شود و لبه آنرا بلند کند و زیر آنرا بنگردد تا ببیند چرا امروز چنین شده است. چرا «جیک بارنز» قدرت جنسی ندارد و چرا دنیای او عقیم است و چرا او نمیتواند کاری به کار دنیا داشته باشد. امروز فردای دیروز است و دیروز جنگی در گرفته بود، و اکنون دیروز.

فردريك هنری به ایتالیا رفته است و در قشون آن کشور داو طلبانه وارد شده است و در سرویس آمبولانس‌های بهداری کار میکند. يك روز گلوله‌ای پایش را آسیب‌میزند. ویرا به بیمارستان میبرند آنجا با پرستاری که از مردم اسکاتلند است و کاترین بارکلی نام دارد آشنا میشود. دوست می‌شود. رابطه جنسی بهم میزنند و آنگاه عاشق میشوند. در بیمارستان پای وی را بهبودی می‌بخشند و هنگامیکه مزاج وی آماده بازگشت بجبهه میشود از کاترین به امید آینده جدا میگردد. اما رسیدن وی به صحنه پیکار، هنگامی است که سپاهیان اتریش در نبرد معروف کارپورتو قشون ایتالیا را شکست داده‌اند. عقب‌نشینی کارپورتو که از رویدادهای بزرگ جنگ نخستین است آغاز میگردد. فردريك که نشانه‌های افسری خود را کنده است در میان فراری‌هاست و در فرار، خود را

به رود تالینتو میافکند تا بخطوط ایتالیایی‌ها برسد. اما آنسوی رود دژبانهای ایتالیایی فراریان را از آب بیرون می‌آورند تا دستگیرشان کرده تیرباران‌شان کنند که چرا گریخته‌اند، شکست خورده‌اند. فردریک نیز گرفتار میشود و بخصوص چون لهجه اش بیگانه است بیشتر مورد سوء ظن است که شاید جاسوس است. اما او در تاریکی شب با جنبشی شتابزده از دست دژبانها میگریزد و باز خود را به رود میافکند و کمی پائین تر از آن بیرون می‌آید، مردی تازه، بیرون می‌آید. و در قطاری میجهد که حامل مهمات است و به میلان میرود.

گفتیم مردی تازه، مردی که بگذاریم خودش سخن گوید:

«من کف و اگون روباز، کنار تفنگها خوابیده بودم و خیس و سرد و خیلی گرسنه بودم. آخر به پهلوی غلطیدم و روی شکم خوابیدم و سرم را روی دستهایم گذاشتم. . . . کف و اگون چنان سفت بود که نمیشد فکر کرد، تنها میشد حس کرد خیلی وقت است که از او [کاترین] دورم و لباسهایم خیس است و کف و اگون گاهی تکان میخورد، و در اندرون خود تنها بودم و با لباسهای خیس و کف و اگون که برای زن آدم سفت بود، تنها بودم.

« عاشق کسی بودم که میدانستم حتی نمی‌خواهم و انمود کنم که پهلوی من است. اکنون دارم به روشنی و سردی می بینم - بیشتر به روشنی و پوچی تا به سردی. . . . به پوچی میدیدم و روی شکم افتاده بودم و شاهد بودم که سپاهی پس رفت و سپاهی پیش آمد. اتوموبیلها و سربازان خود را از دست داده بودم. همچنان که یک شاگرد مغازه در یک آتش سوزی انبار مغازه را از دست میدهد. اما اینهم بود که بیمه‌ای در کار نبود. اکنون بار دیگر از آن بیرون آمده بودم. دیگر تعهدی نداشتم. اگر پس از آتش سوزی شاگرد مغازه‌ها را بجرم اینکه لهجه‌ای دارند که همیشه داشته‌اند، تیرباران کنند دیگر نمی‌شود از شاگرد مغازه‌ها توقع داشت هنگامیکه مغازه دوباره برای کار باز شود برگردند. . . .

«در رودخانه، خشم همراه هر تعهدی شسته شده بود. . . . دلم میخواست لباس سربازیم را از تن کنده بودم. اگرچه دیگر به هیئت ظاهر اهمیت نمیدادم. من ستاره‌ها را کنده بودم اما این برای راحتی بود. نشانه افتخار نبود. من دشمن کسی نبودم. کار برای من پایان گرفته بود. من برای همه خوشبختی

بسیار آرزو کردم. آدمهای خوبی بودند، آدمهای شجاعی بودند، آدم های آرام و معقولی بودند. اما برای خودشان چنین بودند. دیگر هیچ چیز به من مربوط نبود... هیچ يك از آنها را دیگر هرگز نخواهم دید. زندگی تمام شده بود...

«من برای فکر کردن ساخته نشده بودم. من برای خوردن ساخته شده بودم. آری به خدا! خوردن و نوشیدن و با کاترین خوابیدن...»
اینست مردی که از تراژدی عظیم جنگ بیرون میآید و علاقه و ایمان به سازمان بشری را از دست داده است. وی «جنگ را ترك میگوید». در یکی از داستانهای كوچك چند سطری همینگوی، مردی را باز در چنین وضعی میبینیم وی که «نيك» نام دارد برفیق خود میگوید «من و تو صلحی جداگانه میکنیم». این «ترك جنگ» و «صلح جداگانه» چه بدنبال دارد؟ برای پر کردن مرکز خالی شده میان سازمان و نظم چه باید کرد؟ از يك سو همان هرج و مرج دنیای «خورشید نیز بر میآید» که اکنون آدمها «برای فکر کردن ساخته نشده» اند و تنها میخواهند بخورند و بنوشند و بازنی (یا اگر زن اند، بامردی) بخوابند و از سوی دیگر نظم و ترتیبی که افراد در بعضی چیزها قائل میشوند و بعد خواهیم دید. اکنون داستان را دنبال کنیم.

فردريك بالاخره کاترین را پیدا میکند و شبانگاه دور از چشم مرزداران از دریاچه ای در مرز ایتالیا و سویس پارو زنان میگذرند و به این کشور پناه میبرند. کاترین و فردريك هر دو از محیط یکدیگر پناه برده بودند و کم بودهای زندگی را در عشق یکدیگر می جستند و اکنون نتیجه عشق آنها آبستنی کاترین است. زمان بار نهادن کاترین فرا میرسد. ویرا به بیمارستان میبرند، ناچار به عمل جراحی می شوند تا بچه بیاید. بچه مرده میآید و مادر نیز میمیرد.
برای او دیگر چه مانده است؟

«... هنگامیکه [پرستارها] را بیرون کردم و در اتاق [جراحی بیمارستان] را بستم و چراغ را خاموش کردم دیدم فایده ای ندارد. انگار نخواهم به يك مجسمه خدا حافظ بگویم. اندکی بعد بیرون آمدم و بیمارستان را ترك کردم و زیر باران به مهمانخانه رفتم.»

داستان همین جا و به همین جمله پایان می یابد. انگار هیچ چیز روی

نداده است. انگار دردی وجودی را آزار نمیدهد.

جيك بارنز، فردريك هنری نیست. اما مرحله بعدی زندگی آدمی مثل فردريك است. و آيا پس از این مرحله، زندگی پایان میابد؟ همه آدمهای داستان «خورشید نیز برمیآید» با اینکه دردنیای بی قانون و قاعده ای بسر میبرند اما هر کدام برای جا دادن خود در محیط راحت تری، قانون و قاعده هایی دارند. نمی توانند بی هیچ چیز زندگی کنند. وجود این قانون های محدود و فردی در همه داستانهای همینگوی پیداست. «اول اندرسن» داستان «آدمکش ها» از این قاعده چون تخطی کرده است نمیداند چگونه از دست مرگ بگریزد. بوکس باز «پنجاه اسکناس هزاری» ناچار است از قاعده تمرین و ورزش پیروی کند. چون زندگی و دوام شغل وی بستگی به حفظ قواعد دارد. گاو باز باید قوانین و انضباطی را مراعات کند تا شکمش با شاخ گاو دریده نشود. اما اینجا منظور ما نشان دادن این انضباط نیست. بلکه می خواهیم بگوئیم که در همان بی نظمی، هر کس می بیند که باید ترتیبی به کار خود بدهد. مایه این علاقه از همان آغاز پیداست. اما تراژدی ها سنگین تر و گیج کننده تر از آنند که این مایه ها پرورش یابند تا آنجا که هدف جستجوی نظم در زندگی عمومی کردند. مردی دیگر نیز هست که زندگی خرابی دارد. باید خانواده خود را نان بدهد. از مال جهان يك قایق موتوری دارد که در ساحل کوبا با آن کسب میکند. وی در برابر طفیلی هایی که خوش میگذرانند، چون دارا هستند، باید زجر ببرد، چون ندار است. وی خشونت را بعد اعلای خود میسراند و از شدت خشونت علاج کار میجوید. نام وی هاری مورگان است. عاقبت چند تن عاصی که از بانگ دزدی بزرگی کرده اند به قایق وی می آیند و وی را ناچار میکنند که فرارشان دهد. هاری مورگان همه کار کرده است تا بتواند نان خانواده خود را در آورد. وی تعهدی دارد، پا بسته است. دوران سبکسری هایش پایان گرفته است. وی نمیتواند همچون فردريك هنری ها شانه بالا افکند. یامانند جيك بارنرها بتماشای گاو بازی و نوشیدن مشروب بس کند. و برای ایفای این وظیفه است که دست تنها خود را به آب و آتش میزند. و اکنون نمیتواند بار این دزدان را ببرد چون پلیس اگر پی ببرد کارش را میسازد. اما کارش بادزدان ساخته میشود و اگرچه آنانرا از پای در می آورد اما خود زخمی مهلك بر می دارد.

اکنون هاری در آستان مرگ خوابیده است و دو پلیس میخواهند بدانند چه شده است که وی زخم مرگبار خورده است. هاری زیر لب میگوید: «يك نفر . . . » باز میگوید « . . . يك نفر . . . » پلیس ها میپرسند « خوب یکنفر بعد چه ؟ یکنفر بود ؟ » هاری همچنان زیر لب میگوید « يك نفر . . . » آنگاه :
 - « يك نفر . . . يك نفر تنها نمی تواند . يك نفر تنها . » و خاموش شد و « بهر حال يك نفر تنها هیچ شانس ندارد . »

« چشمانش را بست خیلی طول کشیده بود تا بتواند این را بگوید و همه عمرش را داده بود تا این را بفهمد . » -

و این بود داستان سوم همینگوی « داشتن و نداشتن . »
 و بدینگونه شکست، نومیدی شده بود و نومیدی، خشونت گردیده بود و خشونت به پوچی نهائی رسیده بود، این برای این جور دید و جهان بینی . و بالاخره کسی فهمید که دست تنها نمیتوان در جامعه بسوی راحتی و خوشی نبرد کرد .
 همینگوی در جریان حوادث پی برده است که دنیا یکی نیست . دست کم برای این-که این یکی با هاری مورگان میمیرد پس باید دنیائی دیگر هم باشد .
 نمی توان به عشق يك نفر پناه برد و نمی توان دل نایسته نشست و نمی توان دست تنها کاری کرد . برای اینکه تنهایی و نظارهٔ مطلق، پوچی است و باید این را دید که فرد، عضوی از بنی آدم است و بهمین جهت هر گاه که کل دستخوش بحران گردد جزء فرسوده می شود و در این میان نمی تواند خود را واحدی مجزایانگارد و با نظم و انضباط های فردی خوش باشد. و چاره ندارد جز اینکه آرزوی خوشی کل را داشته باشد تا از آن خود برخوردار گردد .

پس هنگامیکه داستان چهارم را باز میکنید، گفتهٔ « جان دان » عارف انگلیسی قرن هفدهم را میخوانید : « هیچکس جزیره ای نیست که به خود منحصر باشد ، هر انسان کلوخی است از قاره ای و جزئیست از کل . . . مرگ هر انسان از من میکاهد چرا که من از بشریتم و از اینقرار هر گز میسر که ناقوس، مرگ که را میزند ؟ مرگ ترا میزند . »

واگنر رابرت جوردان به اسپانیا می رود تا در صف جمهوریخواهان پیش ایلفار فاشیسم بایستد، برای اینست که میدانند جزئی از کل است و اگر امروز اینجا پیروزی بدست نیاید فردا همه جایرچکمهٔ قلدان خواهد نالید . وی شانه

بالا نمیافکند و از بی‌نظمی سازمان که حاصل شکست بوده است لاج‌کنان نمیگوید «خشم من همراه هر تعهدی شسته شده است.» وی از بشریت است و هنگامیکه میمیرد به خاطر بشریت و به امید فردای بشریت میمیرد. و باز با همان سادگی همیشگی آدمهای همینگوی و تحمل خاموش درد ورنج، لیکن باضافه کوشش در آخرین لحظه برای دنبال کردن وظیفه و کشتن چند دشمن دیگر. اما اینجا، درد تنها جسمی است و روح شکنجه‌ای ندارد. نه استخوان شکسته پایش و نه حتی عشق از کف رفته، عشق که همیشه پناهگاه بود، دردی در روح بر نمی‌انگیزد. معشوق دستخوش خطر است اما رابرت جودان میاندیشد: «فایده ندارد که به فکر ماریا باشی... وقت کم است... هر کس باید کار خودش را بکند... تو دیگر نمی‌توانی کاری برای خودت کنی. اما شاید برای دیگران بتوانی...» بدم می‌آید که از دنیا بروم، همین خیلی بدم می‌آید از دنیا بروم و امیدوارم که در آن کار خوبی ازم سرزده باشد... حالا یکسال است که بخاطر چیزی که بهش معتقد بودم می‌جنگم. اگر ما در اینجا موفق شویم در همه جا موفق خواهیم شد. دنیا جای خوبیست و می‌ارزد که آدم برایش بجنگد و خیلی بدم می‌آید که از آن بروم... اوه، چه این آخری‌ها خوب سردر می‌آوردم.» را برت جودان پس از چهار روز، («چهار روزه. وقتی که اینجا آمدم بعد از ظهر بود و امروز هم تاپیش از ظهر خواهم مرد. این سه روز سه شب کامل هم نمی‌شود. دقیق باش.»)، پس از سه روز زندگی در میان جنگجویان غیرنظامی اسپانیا، در نبرد با سپاه فاشیست، امروز صبح وظیفه خود را که ترکاندن پلی بوده است به پایان رسانیده است و هنگام فرار بود که ناگهان اسبش به ضرب گلوله از پای در آمد و پای رابرت جودان زیر تنه حیوان شکست. و اکنون دارد میمیرد. اما می‌خواهد سربازان فاشیست برسند تا او پیش از مرگ توانسته باشد که باز از دشمنان چند تنی را بکشند.

این است تازه ترین نقطه که ما میدانیم اندیشه يك نویسنده در حرکت خود بموازات تغییرات اجتماعی بدان رسیده است.

گفتم بموازات تغییرات اجتماعی چون نه تنها دقت و تأمل در زندگی تب‌های واخورده و دنبال کردن رشته منطقی این واخوردگی فکر همینگوی را از «جیک بارنز» ها به «رابرت جودان» رسانده است بلکه باید دید محرك

این استنباح چه بوده است . پیداست که اثر تغییرات دنیای گرداگرد نویسنده ، اثر روی کارآمدن روزولت در آمریکا بدنبال بحران اقتصادی ۱۹۲۹ (که دامنه اش تا انتخاب روزولت در سال ۱۹۳۲ کشیده شد) و جان گرفتن روح دموکراسی ، اثر پیشرفت‌هایی که به رهبری این دموکرات بزرگ در آن کشور روی داد ، اثر بحران های سیاسی جهان و پیدایش و رشد غول فاشیسم و اثر نبردها و تغییرات و پیشرفت‌های اجتماعی در دیگر کشورها (و این اثر متناسب علاقه ای که نویسنده به این کشورها داشته است) وی را در این تغییر فکر رهبری میکرده است .

اما نباید پنداشت که از این تغییر، همینگوی کاملاً تازه ای پیدا کرده ایم . همینگوی در آخرین اثر چاپ شده خود (برای که نسا قوس میزنند) اگر چه با اجتماع آشتی میکند و به آن میپیوندد اما همه گرد و غبار گذشته را از سروتن نفشانده است . می توان گفت که رابرت جوردان یکی از نزدیکان فردریک هنری یا شاید برادر کوچک اوست که سخت زیر نفوذ عادت ها و تجربه های برادر بزرگ خود رفته است و تنها بمقتضای حرکت اجتماعی فهمیده است که بینش برادر بزرگتر بخطا است و باید ایفای وظیفه کرد و بار تعهد را بمنزل رساند .

اگر چنین بگیریم که همینگوی داستانهای خود را بمنظور نشان دادن وضع اجتماعی دوران خود بوجود آورده است و شك نکنیم که آنچه وی نوشته است انعکاس خود بخود وضع اجتماع در اندیشه وی بوده است ، تازه نمی توان همینگوی سالیان نخست نویسنده گی را از لحاظ سنجش قدر اجتماعی ، نویسنده ای پیشرو دانست . نمایش وضع کافی نیست . چنانکه در آغاز گفتیم باید دانست که در راه اجتماع ، هنرمند کجا ایستاده است . هر چه که سلاح هنری برنده تر و کارآمدتر و بدینگونه مؤثرتر باشد ، تعهد هنرمند به مردمی که هنر خود را در برابرشان مینهد سنگین تر خواهد بود . و وظیفه ای که همینگوی نویسنده هنگام ایجاد « جیک » و « فردریک » انجام میداد ، با وظیفه خود جیک و فردریک چندان تفاوتی ندارد . وی پس از نمایش دنیای عقیم و نومیدی زده نه راه چاره آنرا مینماید و نه کسانی را که احیاناً به چاره جوئی برخاسته باشند . و چنین کسان نه « احیاناً » بلکه قطعاً وجود داشته اند . همینگوی آنچه را که نقاشی میکند با وضع محیط است یا انعکاسی از آن . اما محیط را از يك سو مینگرد و بدینگونه مناظر خاصی در آن مییابد و حال آنکه هنرمند اگر همه بخشهای محیط را بیک فاصله نگاه

کند تناسب اصلی و وضع حقیقی و جامع محیط در چشمش کوچک و بزرگ و ناموزون نخواهد شد. اینجا است که باید حساب دقت و قدرت همینگوی را در بیان آن قسمت از مجموعه چیزها که میگوید، از ژرف بینی و دیدن دقیق سراسر مجموعه پیچیده شده جامعه جدا کرد. چون همینگوی اولی را دارد و دومی را ندارد. یا دست کم نداشته است. نه اینست که هر اثر هنری را به بیان جامعه و نبردهای درون جامعه منحصر بخواهیم. چنین توقعی در حقیقت يك جور خشکی فکر و قضاوت است. نکته مهم این است که اثر هنری رابطه خود را با واقعیت محیط گم نکند و جای منطقی خود را در آن ببیند و بدست آورد و هر چیز را در زاویه تاریخی خودش بسنجد نه بطور مجزا و مستقل از زندگی و زمان آدمیان.

خصوصیت همینگوی از لحاظ اجتماعی تنها در عرضه داشتن روحیه نسلی است که پس از جنگ به عرصه میرسد، «نسل تباه شده». وی در این کار تنها نبود اما دردناکتر از هر کس میگفت و «نو» تر از هر کس میگفت و تنها با در نظر گرفتن کارهای وی است که میتوان جنبه مثبتی بموقعیت اجتماعی وی داد. وی در بیان منثور وضع جامعه خود، کاری را کرد که «تی. اس. ایلویوت» بامنظومه «سرزمین هرز» انجام داد. لیکن همینگوی از آن دنیای مفسوش بیرون آمد و حال آنکه ایلویوت در سیاهی درد و نومیدی چنان فروتر رفت که از يك امریکائی جمهوری خواه به مردی طرفدار مذهب کاتولیک و اصول سلطنت، مردی فاشیت مبدل شد.

همینگوی که در داستانها و بخصوص جاهانی که مستقیماً و شخصاً سخن میگوید، از بی اعتنائی یا کم اعتنائی خود با جامعه یاد میکند، پس از در گرفتن نبرد در اسپانیا جمهوری خواه پر کوششی شد. وی که سیاست و اقتصاد را زندان هنر میخواند (گفتگوی با کاندیسکی در «تپه‌های سبز آفریقا») یا منی نوشت «دیگر با اجتماع و این جور چیزها کاری ندارم» (همان کتاب) چندین آمبولانس و وسائل کار خریداری کرد و به جبهه اسپانی فرستاد، در انجمن نویسندگان امریکائی درازوم شرکت هنرمند در کار اجتماع و سیاست و نبرد با فاشیسم سخنرانی کرد و خود به خبر نگاری به صحنه‌های جنگ رفت. نباید انگاشت که وی در این راه تا آخر رفت و به تنها راه که برای

•) T.S. Eliot: The Waste Land.

پیروزی بشر وجود دارد پیوست . باضافه پس از جنگ های اسپانی و حوادث سیاسی تابستان ۱۹۳۹ تا تابستان ۱۹۴۱ گروهی از روشنفکران که در پی عدالتی اسپانی تحول یافته بودند تاب نیاورده بازوآورده شدند . و اگرچه همینگوی در جنگ جهانگیر دوم بیکار نشست و مدتی با کشتی خود در خدمت نیروی امریکا خدمت کرد و آنگاه با گشایش جبهه دوم بفرانسه رفت و نه تنها به خبر نگاری بلکه به تحصیل اطلاعات و رابط بودن میان پارتیزان های فرانسوی و سپاه متفقین که سوی پاریس میآمد کوشید ، باز باید منتظر بود تا داستان تازه ای که در دست دارد منتشر شود و اندیشه منعکس شده وی در این کتاب شناخته شود تا قضاوت ممکن گردد .



همینگوی در «مرگ در بعد از ظهر» میگوید :

« . . . من میخواستم بنویسم و پی بردم که دشواری کار، به جز درست فهمیدن آنچه که واقعاً حس شده است نه آنچه که بآدم می بندند که حس میکند یا به از یاد داده اند که حس کند ، در اینست که آنچه که در عمل روی داده است با آنچه که عملی شده است و سبب پیدایش تأثیری گردیده است که درک شده است نوشته شود . در روزنامه نگاری آنچه که روی داده است نوشته می شود و با نوعی مهارت و آب و تاب و به کمک عامل زمان ، تأثر حاصل رویداد آن روز به خواننده منتقل میگردد . اما آنچه که اصل کار است ، همین سلسله جنبش و واقعیتی که تأثر را بوجود میآورد و تا یکسال و دهسال یا اگر بخت یار باشد و نویسنده بتواند درست و خالص آنرا بنویسد برای همیشه برجای بماند ، دور از دسترس من بود و من سخت میکوشیدم که به آن برسم . »

جامع ترین و مستقیم ترین شکل بیان تکنیک و نثر همینگوی را در این جمله میتوان پیدا کرد .

کارهای نخستین همینگوی انگار مشق از روی این دستور است . «فصل» های «در زمان ما» بیشتر شکل خبرهای روز نامه را دارد اما درک دقیق آنچه که روی داده است و بخصوص خالص بودن بیان ، چنان است که می توان گفت بخت یار نویسنده بوده است و به آنچه که دور از دسترس خویشان پنداشته رسیده است .

«درست و خالص» نوشتن را کسانی که عادت به جمله های پرطمطراق دارند «سطحی و سبك» میخوانند. به گمان من همین سطحی و سبك بودن، خیلی سطحی و سبك بودن اوست که هنر ارجمند و با انضباط او را نشان میدهد. باید میان «قلم اندازی» و سبك نویسی از روی قصد و حساب بخاطر هنر فرق نهاد. همچنان که میان يك نقاشی قلم انداز نوآموز و رسم ساده اما از روی قصد و حساب «ماتیس» فرق وجود دارد. اما این سطحی بودن و سبکی تنها در بیان و «از رو» است؛ همچنانکه در واقعیت آنچه که پیش ما میگذرد تنها با چشم و گوش و حواس ما درك میشود، اما کار بهمین جا پایان نمییابد بلکه ما پس از این درك در خود فرو میرویم و در حقیقت درك را به اندیشه میسپاریم و آنگاه به ریشه یا کنه حادثه یا نشاط انگیزی و حزن آوری و... حادثه پی میبریم، هر چند که این جریان مغزی تند است. نثر همینگوی نیز تنها نشان میدهد و میشنواند، مزه و بو را تسلیم اعصاب میکند اما چنان چنین میکند که در یافتن ریشه و کنه حادثه، پی بردن به جنبه های گوناگون حادثه با پی بردن به جنبه های حادثه از راه دیدن و شنیدن آن کمابیش همپاست. و مهمتر اینکه چیزی را نشان میدهد یا میشنواند که زیر سادگی، بفرنجی و عمق احساسات نهفته دارد.

همینگوی «بیطرف» مینویسد. یعنی میگوید چه شد یا چه بود و همینکه گفت وظیفه اش را پایان یافته میداند و از «معرفی» و «تأکید» و «اصرار» می پرهیزد. چرا هنگامیکه میخواهیم نشاط انگیزی چیزی را بنمایانیم خود آن چیز را دقیق و کافی وصف نکنیم تا صفت نشاط انگیزیش همراهش و در خودش بیاید؛ چرا بزور گفتن و اصرار در اینکه فلان چیز یا فلان گفته خنده آور بود یا حزن انگیز بود بخواهیم ریش پیش خواننده گرو بگذاریم که بیا و خنده ات را بیاور یا حزن را انگیزته کن؟

«در ساعت شش و نیم، شش نفر وزیر راجلوی دیوار بیمارستان تیرباران کردند. در حیات آب ایستاده بود. برگهای مرده و غم ناك روی سنگفرش پخش شده بودند. باران تند میبارید. پنجره های بیمارستان را میخکوب کرده بودند. یکی از وزیران به حصبه دچار بود. دوتن سرباز او را پائین آوردند و درباران به بیرون کشاندند. سربازها خواستند او را کنار دیوار وادارند اما

او میان آب که در يك گودال جمع شده بود نشست . پنج تاي ديگر آرام جلوی دیوار ایستاده بودند . در آخر افسر سرباز ها گفت فايده ندارد او را وادار بایستادن کنند . هنگامیکه نخستين رگبار را آتش کردند او در میان آب نشسته بود و سرش را روی زانویش گذاشته بود .

این «فصل» پنجم «در زمان ما» است . اگر شما در چنین صحنه ای حاضر بودید جز این چیزی نمیدیدید . یا شاید چیزهای دیگری نیز میدیدید که به این حادثه دودقیقه ای تماس کاملاً مستقیم نمیداشت . اکنون نویسنده تنها آن اجزای حادثه را که میخواهد وسیله برانگیزاندن «اموسیون» و درك عمیقی در شما قرار دهد میآورد و شما می توانید از هر جمله و تعریف این چند سطر تلقینی بگیرید و نه تنها بهت و منگی آخرین صحنه زندگي چندتن و درماندگي بیشتر یکی از آن چندتن ، بوی باران و برگه های باران خورده ، هوای گرفته ، درهای بسته ، و صدا و هیئت سربازهای مأمور اعدام را درك کنید ، بلکه صدای دور انقلاب یا کودتا یا هر حادثه خشن دیگری را که سبب این اعدام شده است بشنوید و بیشتر در يك حال عمیق روحی فرو بروید .

این یکی از تسکته های بسیار ساده و نخستين همینگوی است . اما در نوشته های بعدی وی می بینیم که «حرکت» و جنبندگی بیشتری وارد سادگی شده است بی آنکه به سادگی زبانی زده باشد . در داستان «فرانسیس مکومبر» که در پایان مجموعه حاضر آورده شده است ، صحنه حمله گاو نمونه خوبی از این آمیزش جنبندگی و سادگی است .

يك منقده تشبیه خوبی برای نثر همینگوی آورده است : « . . . همچون بلور های یخ در هوای درخشان سرد . » شفاف و درخشان و سرد و تیز ، زیبا و لرزه آور .

نکته برجسته دیگری که هم با دستور و فرمول پیش گفته وی و هم با روحیه خاص دوران وی جور در میآید «کم گفتن» یا «خونسردی» وی است . برای نمونه همان آخرین جمله «ترك سلاح» را که در پیش آوردیم در نظر بگیرید . هنگامیکه فرد در يك هنری به اوج ناکامی خود رسیده است و میخواهد با مرده زن خود خلوت کند ، همه احساسات و کار خود را چنین بیان میکند :

«هنگامیکه [برستارها] را بیرون کردم و در اتاق [جراحی بیمارستان] را

بستم و چراغ را خاموش کردم دیدم فابده‌ای ندارد. انگار بخواهم به يك مجسمه خدا حافظ گویم. اندکی بعد بیرون آمدم و بیمارستان را ترك كردم و زیر باران به مهمانخانه رفتم.

انگار نه انگار که مردی شاهد و موضوع تراژدی سنگین عمر خود بوده است!

و همین است که اثر اندوه را در خواننده عمیق‌تر می‌سازد. این يك کشف تازه ادبی نیست. چخوف که بی شك روی همینگوی بی تأثیر نبوده است در نامه‌ای به یکی از آشنایان خود به سال ۱۸۹۲ نوشته است: «... هنگامیکه مردم غم‌زده یا تیره بخت را می‌شناسانیم و بخواهیم که دل خواننده را متأثر سازیم باید بکوشیم که خونسردتر از دیگر اوقات بشویم - این کار به درد این آدم‌ها زمینه‌ای می‌دهد که سبب برجستگی آن می‌شود». قدرت به کار بستن این اندرز استاد روسی را باید نزد استاد معاصر امریکائی جستجو کرد.

این خونسردی یا کمتر گفتن نه تنها در توضیحات و بیان خودش، بلکه در گفتگوی آدم‌های داستان‌ش نیز بکار میرود. بخصوص روی گفته‌های این آدم‌های لب برهم فشرده باید درنگ کرد که کلید رسیدن به حالات و روحیه‌شان و «فضای» داستان است.

گفتگو در کار همینگوی برجستگی خاصی دارد؛ دقیق، کوتاه، ساده و در عین حال پر اشاره است. چون آدم‌ها حرف یکدیگر را می‌فهمند، برای هم حرف می‌زنند نه برای شما گذشته خودشان ناچار برایشان آشنا است و نیازی ندارند که بهنگام گفتگو کلیه جزئیات آنرا هی پیش روی خود بگذارند تا شما سر در بیاورید. منظور این نیست که گفتگوهایشان معما و نقش طلسم است بلکه همچون گفتگوی روزانه هر کس ساده و تنها برای بیان آن قسمت از اندیشه است که اگر چه با همه اندیشه بستگی دارد اما اکنون در بخش محدود و مخصوص از زمان جا گرفته است. باضافه آدم‌های همینگوی چون کم سخن می‌گویند ناچار اندیشه بیشتری در گفته‌هایشان متراکم است و روحیه‌شان بیشتر و متمرکزتر از این منفذ آشکار می‌شود.

•) Letters of Anton Chekhov to His Family and Friends
(Translated by Constance Garnett)

همینگوی به کسی که از او خواهش اندرزی کرده بود نوشته است :
 « هر کس که حرف میزند تو کاملاً گوش باش . بیشتر مردم هرگز گوش نمیدهند. »
 خود همینگوی انگار نه تنها گوش بوده است بلکه گفتگوی دیگران را در صفحه ضبط کرده است که به این شکفت انگیزی آنها را نقل کرده است .
 همینگوی در بیان و انتقال حس ، توانائی خاصی دارد . دو نمونه از حس های ساده را میآوریم :

«وی اندیشید میتواند باریدن برف را بشنود . وی نمی توانست . اما خاموشی باریدن آنرا میشنید . » ❖ هیچ تشبیه و صنعتی بکار نرفت و هیچ نبود مگر سادگی و کمال .

« . . . تفنگ ها از روغن و نفت بوی پاکی میدادند . » ❖ ❖ پاکی تفنگ چیست ؟ بوی باروت ندادن و بوی به تازگی در رفتن ، و در این حال تفنگ را برای حفظ از زنگ خوردگی روغن میزنند . (تحلیل اخیر از فورد مادو کس فورد اقتباس شده است : صفحه های XVI و XVII «ترك سلاح» چاپ . Modern Library)

انضباط همینگوی در پیروی از قواعدی که برای نشر خود وضع کرده است شکفت آور است . سبك وی یکدست است و از يك میزان معین هرگز پائین نمیآید . وی همچون آدمهای داستانهای خود از پیروی انضباط ، نزد خود ، آن لذتی را بدست میآورد که هدف است و با خوشبختی مترادف است و چشم بستن از آن ، رضایت را برهم میزنند . و ، همچنانکه در « تپه های سبز افریقا » کاندیسکی میگوید : « اگر رسیدن به کمال نویسنده گی ، که انضباط یکی از پایه های اساسی آن است میسر گردد ، برای نویسنده دیگر هیچ چیز مهم نخواهد بود . » شاید بتوان این انضباط و مراعات نظم و قواعد خود وضع کرده را کوشش وی به نظم دادن به بی ترتیبی های اطراف و محیط تعبیر کرد . بهر حال این نکته ایست که بیشتر هنرمندانی که به شکل و انضباط روی آورده اند کسانی بوده اند که از بی نظمی محیط خسته بوده اند و نسبت به آن نفرت داشته اند .
 (و اگر چه بحث در این باره شایان دقت است ، اما جای آن اینجا نیست .)

•) Chapter Sixteen: For Whom The Bell Tolls

• •) Chapter 32: A Farewell to Asms

سمبول در کار همینگوی بخصوص در کارهای اخیر او وظیفه برجسته ای دارد. باران، برف، دیوار، پل، گفتار و هواپیما برای او مظهری از نابودی و سرنوشت و فاصله میان دنیا و مرگ میباشند. باران که اینهمه در «ترك سلاح» فرو میریزد و بهمه چیز پریده رنگی اندوهناك شكست و خرابی میدهد نمیتوان گفت آيا از جانب نویسنده عمداً بمنزله مظهر مرگ یا برای دادن جنبه دراماتيك به داستان انتخاب شده است و یا یادبود ساده ای از مدت اقامت وی در ایتالیا است. اما برف و گفتار و هواپیما و پل در داستانهای تازه، مانند «برف های کلیمانجارو» یا «برای که ناقوس میزنند» پیداست که از روی قصد آورده شده اند.

«برف های کلیمانجارو» با وصف قلعه برف زده کلیمانجارو آغاز میشود و مردی که از قانقارایا در آستان مرگ ایستاده است در کابوس خود می بیند که هواپیما آمد و او را سوی قلعه چهار گوش برد. در «ناقوس»، برف ناگهانی آخر بهار، کارها را سخت میکند و با خود شکست را می آورد.

در «آدم کش ها» (در همین مجموعه آمده است) «اول اندرسن» بدیوار پناه برده است و نومیدی مطلق خود را روی دیوار میخواند. پل حد فاصل پیروزی و شکست در «ناقوس» است. گفتار این جانور عجیب بد بو که هنگام مرگ دل و روده خود را از هم میشکافد و میخورد، در بسیاری جاها همینگوی را بخود مشغول میدارد. همان زخمی «برف های کلیمانجارو» هنگامی میمیرد که در خیال، نفس گنبدیده گفتار را روی سینه خود می شنود. هواپیما نه تنها در کابوس این مرد، بلکه عملاً در «ناقوس» نشانه و پیغام آور مرگ است. «ال سوردو» را هواپیما نابود میکند و در ستاد جمهوریخواهان غرش هواپیماها (حتی هواپیماهای خودی) است که نشان میدهد که کار دارد از کار میگذرد. تناسب مایه و شکل از برجسته ترین ممیزات هنر همینگوی است.

همینگوی با همه محدودیتی که در انتخاب موضوع و تیپ های خود دارد هرگز در داستان خود غرق نمیشود و پیوسته تسلط بر ساخته خود را نگه میدارد. آدمهای او هنگام سخن گفتن آماده اند که به موضوع های گوناگون روی آور شوند. و با این حال از زمینه روحیه ای که نویسنده به آنان داده است جدا نگردند. تناسب حوادث و موازنه اجزاء داستان حفظ می شود. و از «زیادی»

در آنها کمتر اثری دیده میشود. خط اصلی داستان هرگز کم نمیشود و هرچه که در داستان است اگر از این خط جدا شود به راحتی به آن باز میگردد و در همه حال خط اصلی فراموش نمیشود.

همینگوی به مکتب ناتورالیسم بستگی دارد. اما به آنچه که باو میراث رسیده بس نکرده است. در بیان احوال روحی به «گفتار درونی» توجه دارد اما با همه سوژ کتیو بودن مایه هنری، وی از لحاظ شکل از جایگاه يك نویسنده ابژ کتیو نگار دور نمیشود. و نیز باید از احسن شوخ و گاهی «سینیک» وی یاد کرد که هر گاه که به مسخره کردن و یا متلك گفتن و یا زخم زبان زدن قلم گرداند، قدرت تازه‌ای نشان میدهد.

همینگوی تأثیر فراوان انقلابی در نثر و رمان نویسی معاصر داشته است. اما باید دانست که وی هنر خود را ناگهان و بی هیچ گذشته و سابقه‌ای بوجود نیاورده است و آشکار است که چنین چیزی شدنی نیست. در کار همینگوی از «فلو بر» و «هنری جیمز» و «استیفن گرین» و «گرتروداشتین»[☆] نشانه‌های بسیار پیدا است. دو استاد نخست بیشتر از جهت انضباط الهام بخش وی بوده اند. (به گمان من میان همینگوی و جیمز نزدیکی‌های بسیاری میتوان پیدا کرد اما چون خود جیمز بکلی در ایران ناشناس است نشان دادن این نزدیکی‌ها زیادی خواهد بود) «گرین» از عوامل برانگیختن مایه و اندیشه وی بوده است چنانکه اگر داستان «نشای سرخ دلاوری» وی را بخوانیم و از تفاوت نثر او و همینگوی چشم‌پوشیم به آسانی میتوانیم آنها را با کار همینگوی بسیار نزدیک بباییم. نثر همینگوی و بخصوص سلیقه وی در تهیه گفتگوها تحت تأثیر گرتروداشتین بوده است که شخصاً ویرا در سالهای هنرآموزی در پاریس هدایت میکرد. با این همه کار همینگوی از يك سو بجهت دارا بودن صفات خاص فکری و اجتماعی زمان پس از جنگ (هرچه هم که این صفات جامع نیست) و از سوی دیگر بجهت ابداعات هنری شخصی و پیش بردن بار در نیمه راه مانده گذشتگان، امتیاز خاصی دارد.

☆

در برگزیدن چند داستان برای ترجمه در این مجموعه، منظور، نشان دادن روحیه نویسنده و روحیه‌ای که بوجود می‌آورد و نیز دادن نمونه‌هایی از نوشته‌های

•) G. Flaubert – H. James – S. Grane – G. Stein.

وی بعنوان نثر و نوشته بوده است. این ملاحظه نیز در کار بوده است که داستانها چندان دور از ذهن کسانی که آنها را بفارسی میخوانند نباشد. بهمین جهت غیر از تکه‌های برجسته ای از داستانهای بزرگ وی که شایسته نبود از زمینه اصلی خود درآورده شوند، داستانهای قوی و گیرائی مانند «داستان ساده»، «امروز جمعه است»، «تاریخ طبیعی مرگ»، «خوش باشید آقایان» و «آنچور که هرگز نخواهی بود» که همه خیلی هم کوتاه هستند و یا «از پای در نیامده» و «قمار باز»، «راهبه و رادیو» و «برف های کلیمانجارو» که گذشته از علت پیش گفته، دراز بوده اند نیز در این مجموعه نیامدند.

از آنچه که آورده شده است «آدم کش ها»، «تپه های چون فیل های سفید»، «گوشه ای پاک و روشن» و «زندگی خوش کوتاه فرانسیس مکومبر» از داستانهایی است که خود همینگوی آنها را بهترین داستان های کوتاه خود خوانده است. این داستان های مجموعه حاضر جنبه های گوناگون مایه و شکل و تحول کار همینگوی را تا آنجا که در داستانهای کوتاه او جلوه کرده اند نشان میدهند و از هر چهار کتاب داستان کوتاه وی گرفته شده اند.

«کلبه سرخ بوستان» که نخستین داستان مجموعه داستانهای کوتاه وی «در زمان ما» است و در اینجا پیش از همه آمده است، نخستین برخورد کودکی را با دو واقعیت بزرگ زندگی، بدنیا آمدن و مردن، و نیز تجربه انداختن وی از يك واقعه وحشتناك، و ترس از مرگ و دلبستگی به زنده بودن را نشان میدهد. از همان «در زمان ما» داستان دیگری، «آقاو خانم ایلپوت» آورده شده است که نمونه ای از زندگی «خل وضع» و «زنانه» دسته ای از روشنفکران بولداری آمریکاست که برای شهرت بهم زدن و لقب تحصیل کرده بخود بستن بفرانسه آمده اند. این داستان نمونه خوبی برای نشان دادن قدرت زخم زبان و تمسخر همینگوی درعین «بیطرفی» و لحن جدی بخود گرفتن است.

از «مردان بدون زنان» دو داستان «آدم کش ها» و «تپه های چون فیل های سفید» در این مجموعه گنجانیده شده است. اولی نمونه خشونت است که در پیش از آن گفتیم. لابلای گفتگوهای تمسخر آمیز نیمه اول داستان اضطرابی روحی پیدا است که خونسردی و آرامش و انمود می شود. و نیمه دوم داستان از جدا افتادگی غم انگیز و مرگ آور مردی حکایت میکند که بهمین

جهت حتی نمیتواند اندیشه خود را مرتب کند. این داستان از بهترین نمونه‌ها برای «گفتگو» و «خشونت» در کار همینگوی است.

«تپه‌ها» نمونه خوبی است برای هنر دیگر همینگوی که خودداری از بیان مستقیم نکته‌ای است که خود بخود باید برای خواننده درك شود.

از مجموعه سوم همینگوی «برنده بی سهم» يك داستان آمده است «گوشه‌ای پاك و روشن». در این داستان دیگر دوره خشونت‌ها انگار تمام شده و نوبت به زمان «نومیدی» و «نفی» رسیده است. پیشخدمت آخر داستان بجای دعای معمول مسیحیان («ای پدر ما که در آسمانی . . .») از سر نومیدی میگوید «ای هیچ ما که در هیچی . . .» و آنگاه همه چیز را هیچ میکند. در این داستان با چند جمله کوتاه گفتگو در باره مردی که میخواست خود را بکشد، نومیدی و درماندگی، درماندگی آنسوی درماندگی از بی بولی باعق و هیبتی زیاد بخواننده معرفی میشود. «پیرمردی بر سر پل» کسی را ندارد که به پرسشش پاسخ گوید و پاسخ دیگران را نخواهد فهمید و نمی‌تواند درك کند که فاشیسم چرا وی را در بدر می‌سازد. این داستان که سادگی و حشمتناکی دارد و داستان آخری ما، هردو، از «نخستین چهل و نه داستان» آخرین مجموعه داستان‌های کوتاه همینگوی گرفته شده‌اند.

داستان آخری داستان نبرد جاذبه‌های جنسی است که در میان خشونت رشد میکند و بمرحله نهائی خشونت میرسد. تکنیک، عمق و قدرت روانشناسی و شردقیق و پر جنبش، این داستان را یکی از محکم‌ترین و قوی‌ترین نوشته‌های همینگوی کرده است که در عین سادگی به میزان بالاتری از کمال رسیده است. نشر این نمونه‌ها هر گاه که ناآشنا و زمخت بنظر آید ناچار از ناتوانی مترجم باید بحساب آید و جز این نیز چیزی نیست. لیکن گناه همه این ناتوانی از خود مترجم نیست بلکه تا اندازه‌ای نیز حاصل ممکناتی است که وی داخل حدودی که اصل انگلیسی و هنری داستانها و وفاداری در ترجمه برای او معین کرده بوده است، داشته است.

دشواری از خود کار همینگوی است؛ که هنراست و برگرداندن هنر بشکل دیگری کمابیش محال است. می‌شود دقت‌های ملاحظه و عمق معنی يك اثر را بنحو دیگری بیان کرد اما نگاهداشتن نحوه اصلی بیان، شکل اصلی بیان

دقت ها و معنی های عمیق ، ممکن نیست. چون شکل ، ظرف تمام منظوره‌های بیان شده در هنر است. و مستقیم ترین جنبه هنر در رسیدن از هنرمند بدیگران و وسیله این انتقال است. هنرمند برای گفتن یا شنواندن یا نشان دادن آنچه که میخواسته است ، شکلی برگزیده است که بفراخور نیروی آفرینش هنری او ، در درجه های گوناگون ارزش قرار دارد. در ادبیات اجزاء این شکل عبارتند از کلمه ها با در نظر گرفتن رسائی و سیری و سبکی رنگشان ، و جمله ها با در نظر گرفتن ترتیب و لحن کلمه ها در آنها ، و ترتیب مناسب اندیشه هایی که باید بمقتضای ماهیت خود و ماهیت عمومی کار هنری با این جمله ها بیان شوند. دست آخر زبان مادری نویسنده روی این چند جزء حکم فرمائی دارد. بهمین جهت عوض کردن کلمه ها و دگر گونه ساختن نظم خاص جمله ها و حاکم کردن قواعد و ترتیب زبانی که باید بآن ترجمه شود، بر چیزی که بزبان و قواعد دیگری جوهر در میآمده است ، کاملاً شکل اصلی هنری را برهم میزند. و کار هنری عبارت از معنی تنها نیست ، نحوه بیان است که معنی خاص و مایه را اولاً نشان میدهد و ثانیاً در زمینه هنر جای میدهد. و اندیشه بکمک شکل است که بصورت هنر در میآیند. خیلی ساده میتوان همه کارهای هر نویسنده ای در هر زبانی را بهر زبان دیگر درآورد و برای این کار حتی دانستن کامل خود زبان ، نه زبان اصلی و نه زبان دوم ، هم میتواند بی اهمیت تلقی شود. اما چه ؟ اما از هنر چه خواهد ماند ؟

اما پیروزی مترجم در نزدیک و نزدیکتر شدن بشکل اصلی بمیزان زیادی بستگی دارد به نزدیکی دو زبان مترجم و نویسنده. اگر نزدیکی زبان وجود نداشته باشد بخصوص که سنگینی و فشار کار هنری بمیزان زیادی روی شکل و زبان باشد، این بردن از زبانی بزبان دیگر ، ناچار همراه با پیروزی کامل نخواهد بود. غیر از گفتگوها که به علت روال خاصی که هر زبان در این باره دارد و ناچار بر گردانده شدنشان بزبانی دیگر از روانی و آشنائی آن میکاهد، دشواری ترجمه همینگوی از اینجاست که وی نه تنها اندیشه ها را بوضع خاص بصورت جمله در میآورد بلکه کلمه ها را عموماً از ساده ترین و دقیق ترین کلمه ها برمیگزیند. در زبان فارسی کلمه ها ، بخصوص صفات نزدیک بهم، چنان بارها و بارها درجائی غیر از جای خاص و اصلی خود آورده شده اند که دقت و رسائی آنها اگر از میان نرفته باشد، دست کم مورد توجه نیست و چشم را نمیکیرد. زبان ما کما بیش

وضع یکنواختی بخود گرفته است . برای نشان دادن اندیشه ها و حالت ها پیوسته جمله های قالبی معینی بکار میرود. درست مثل کارمندبانگ که برای «باطل شد» یا «وجه کافی موجود است» یا دیگر اصطلاحات بانگی مورد نیاز خود، يك عده مهر لاستیکی که شر نوشتن را از سر وی کم میکنند در اختیار دارد ، نویسنده فارسی زبان نیز يك عده جمله های خاص در دسترس خود دارد که راه و بیراه آنها را قطار میکند . زبان خشك و متوقف اداری و روز نامه نویسی نه تنها شکل غالب بیان و نویسندگی کسانی شده است که در جامعه به قلم و نویسندگی نزدیک اند ، بلکه درزندگی و گفتگوی طبقه متوسط و عالی جامعه ما شکل رسمی و مؤدب بیان شده است . و با «زبان فارسی» اشتباه شده است . گروه دیگری نیز که به قلم و نویسندگی نزدیک اند تنها زبان فارسی را همان زبان کهنه ادبی (نه کهنه چونکه ادبی است؛ بلکه هم ادبی و هم کهنه) میدانند و در این میان زبان باك و خوش آهنگ توده مردم در نظر نیست . (نه اینکه این زبان لزوماً ادبی است ولی آیا اصلاً زبان مورد توجه هم نباید باشد؟ آیا امکان ندارد ادبیات و شکل ادبی زبان از آن الهام بگیرد؟ از سادگی و نرمی و هیجان و پر رنگی آن الهام بگیرد؟)

از اینقرار ، برگرداندن نوشته هایی که برای هر چیز و هر حال و هر تأثر درونی کلمه دقیق معین و نحوه عبارت خاصی (خواه نوشته های ساده مانند نوشته های همینگوی و خواه - و حتی دشوار تر از آن - نوشته های پیچیده مانند نوشته های جیمس جویس ، خواه نویسندگان با انضباط گذشته مانند فلوبر و خواه نویسندگان امروز مانند ویلیام فاکنر) بکار میبرند ، به زبانی که به علت جامد و بیحرکت شدن (که خود معلول جمود و بیحرکتی مغزها ، و اماندگی ذوق و از کف دادن نیرو و امید زیر بار میراث گذشته است و نشانه جمود و بیحرکتی اجتماعی طبقه های دوران پایان رسیده است که اگرچه سرکارانند اما باید بروند) یکدست و بی زیروم مانده، و تنبل شده است؛ کاری است دشوارتر از دشوار .

بهمن ۱۳۴۸

فهرست

۱	صفحه	کلبه سرخ بوستان
۷	»	آقا و خانم الیوت
۱۱	»	تپه‌هائی همچون فیل‌های سفید
۱۷	»	آدمکش‌ها
۲۹	»	يك گوشه پاك و روشن
۳۵	»	مرد پیر برسر پل
۳۸	»	زندگی خوش کوتاه فرانسیس مکومبر



كلبه سرخ پوستان

کنار دریاچه ، زورق دیگری نیز آماده بود . دو سرخ پوست منتظر ایستاده بودند .

« نيك » و پدرش در قسمت عقب زورق نشستند و سرخ پوستها زورق را از کنار هل دادند و یکی از آنها شروع کرد بیارو زدن . و عمو جرج نیز در عقب زورق دیگر نشست . سرخ پوست جوان ، آن زورق را هل داد و شروع کرد بیارو زدن برای عمو جرج .

دو زورق ، در تاریکی بر اه افتادند . « نيك » صدای پاروی زورق دیگر را از پیش ، از میان مه می شنید . سرخ پوستها با ضربه های سریع پارو میزدند . نيك ، پشت تکیه داده بود و بازوی پدرش گرد او را گرفته بود . روی آب ، هوا سرد بود . سرخ پوستی که برایشان پارو میزد ، تقلای زیاد می کرد . اما زورق دیگر هم چنان در پیش آنها ، در میان مه ، جلو میرفت .

نيك ، پرسید : — کجا می ریم بابا ؟

— به خیمه سرخ پوستها . يك خانم سرخ پوست خیلی ناخوشی او نجاس .

نيك گفت : — اوه .

زورق دیگر را دیدند که آنسوی آب ، به کنار رسیده بود . عمو جرج در تاریکی سیگار می کشید . سرخ پوست جوان زورق را روی کنار کشید . عمو جرج به هر دو سرخ پوست سیگار داد .

آنها از کنار بالا رفتند و از میان چمنزار که خیس از شبنم بود، دنبال سرخ پوست جوان که فانوس می کشید، گذشتند. سپس وارد بیشه ای شدند و از يك كوره راه، روی جاده ناهمواری افتادند که میان تپه ها میرفت. راه رفتن روی این جاده ناهموار، آسان تر بود. زیر درختهای اطراف آنرا بریده بودند. سرخ پوست جوان ایستاد و فانوس را با فوت خاموش کرد و همه روی جاده، همچنان پیش رفتند.

بعد، از يك پیچ گذشتند و يك سك پارس كنان پیش آمد. در جلو، روشنائی کلبه های سرخ پوستان دیده می شد که از پوست الوار کردن، گذران داشتند. چند سك دیگر نیز بسوی آنها یورش بردند. دوسرخ پوست، سگهارا بسوی کلبه ها راندند. در کلبه نزدیک جاده، روشنائی از پنجره دیده می شد. پیر زنی چراغ بدست، کنار در ایستاده بود.

توی کلبه، يك زن جوان سرخ پوست، روی تخته ای دراز کشیده بود. دوزخ بود که این زن را درد زایمان گرفته بود. همه پیر زنهای قریه، برای کمک باو آمده بودند. مردها رفته بودند کنار جاده، دور از دسترس ناله های زائو نشسته بودند و در تاریکی چپق می کشیدند. همان وقتی که «نیک» و دو سرخ پوست دنبال پدرش و عمو جرج، توی کلبه آمدند، زائو جیغ می کشید. زنك روی تخته دراز کشیده بود و لحاف رویش بود و خیلی گنده بنظر میرسید. سرش را يك طرف گردانده بود. روی تخته ای که بالای او قرار داشت، شوهرش خوابیده بود. شوهرش سه روز پیش با تبر بای خود را سخت بریده بود. داشت چپق می کشید. اطاق خیلی بوی گند میداد.

پدر «نیک» دستور داد که کمی آب روی اجاق بگذارند و در حالیکه آب داشت گرم می شد، با نيك سخن می گفت:

— این خانم میخواود بچه بزاد، نيك.

نيك گفت: — میدونم.

پدرش گفت: — تو نمیدونی. گوش بده. به درد این زن میکن درد زائيمون. بچه میخواود دنيا بياد و زن هم میخواود که بچه دنيا بياد. تمام عضلات زن میخواود کاری بکنن که بچه دنيا بياد. برای اینه که این زن جیغ میزنه.

نيك گفت: — می فهمم.

در همین حال زن فریاد کشید.

نیک پرسید: — اوه بابا . نمی تونی بهش چیزی بدی که جیغ نزنه ؟
پدرش گفت : — نه . من دواى بیهوشی همراه ندارم . اما جیغ هاش هم
اهمیتی نداره . من گوش نمیدم ، برای اینکه اهمیتی نداره .

شوهر ، روی تختۀ بالائی بطرف دیوار غلت زد .
زنی که در مطبخ بود به دکتر اشاره کرد که آب داغ شده . پدر نیک
رفت توی مطبخ و تقریباً نیمی از آب کتری را توی لگنی خالی کرد . و توی
آبی که در کتری مانده بود ، چند چیز را از یک دستمال باز کرد و ریخت .
دکتر گفت : « اینها باید بجوشه . » بعد با صابونی که همراه آورده بود ،
در لگن آب داغ شروع کرد به شستن دستهایش . نیک بدستهای پدرش که
یکدیگر را می شستند نگاه می کرد . وقتی که پدرش دستهایش را خیلی بادقت
و کاملاً شست ، شروع کرد به صحبت کردن .

— می فهمی ، نیک . بچه ها باید اینطور دنیا بیابان که اول سرشون بیرون
بیاد . اما بعضی وقتها سرشون اول نیاد . و قتیکه سرشون اول نیاد ، اسباب
زحمت همه میشن . شاید لازم باشه که من این خانم را جراحی کنم . یک کمی
دیگه می فهمم .

دکتر هنگامی که شستن دستهایش را کافی یافت ، داخل اطاق شد و
شروع کرد بکار .
گفت : — خواهش می کنم این لحاف را بزن عقب ، جرج . من بهش دست
نزنم بهتره .

بعد که شروع کرد بجراحی ، عموجرج و سه نفر سرخ پوست ، زن را
محکم گرفتند . زنك بازوی عموجرج را گاز گرفت و عموجرج گفت : « ماده سك
لعتی ! » و سرخ پوست جوانی که بازورق عموجرج را از آب رد کرده بود باو
خندید . نیک ، لگن را برای پدرش گرفته بود . خلاصه خیلی طول کشید ...

پدرش بچه را برداشت و چند سیلی باو نواخت تا شروع کند به نفس
کشیدن . و بعد او را بآن پیرزن داد . و گفت : « می بینی ، نیک ؟ پسره ، ازینکه
معاون دکتر شدی خوشتر اومد ؟ »

نیک گفت : « عیبی نداشت . » نیک بجلو نگاه میکرد ، مبادا آنچه را که
پدرش می کند به بیند . پدرش گفت : « آها ، حالا شد . » و چیزی را در لگن

گذاشت . نيك بآن نگاه نکرد . پدرش گفت :
 - حالا باید چند تا بخیه بزنم . نيك ، میخوای نگاه کنی نگاه کن .
 میخوای هم نکن ، هرچه میل خودته . من میخوام جانی را که باره کرده ام حالا بدوزم .

نيك نگاه نکرد . مدتی بود که کنجکاوی اوازمیان رفته بود .
 پدرش کار خود را تمام کرد و برپا ایستاد . عمو جرج و سه نفر سرخ پوست هم بلند شدند . نيك ، لگن را بیرون برد و در مطبخ گذاشت .
 عمو جرج بیسازوی خود نگاه کرد . سرخ پوست جوان از هشیاری ، خنده ای کرد .

دکتر گفت : « من رویش را دوا می زنم ، جرج . » بعد روی زن خم شد . زن ، حالا آرام گرفته بود و چشمهایش هم بسته بود . خیلی رنگ پریده بنظر میرسید . نمیدانست که چه بر سر بچه اش آمده . هیچ نمی فهمید .
 دکتر ایستاد و گفت : - من صبح برمیگردم . پرستار تا ظهر میآد و هرچه را هم که لازم داریم با خودش میاره .

دکتر مثل فوتبالیستها ، بعد از تمام شدن بازی ، در اطاق رخت کن ، خودش را سرافراز و مایل به وراجی می یافت . دکتر گفت : « جرج ، باید راجع باین عمل مقاله ای در مجله طبّی نوشت . آدم با چاقوی جیبی جراحی کنه و با روده تاب داده بخیه بزنه . »

عمو جرج که پشت بدیوار داده بود و به بازوی خود نگاه می کرد ، گفت :
 « اوه تو درست و حسابی آدم بزرگی هستی . »

دکتر گفت : - خوبه ، به پدرم احترام هم سری بزنیم . معمولاً درین جور موارد پدرها از هر کس دیگر بیشتر زجر میبرند . اما باید اقرار کرد که این یکی خوب تحمل کرد .

دکتر پتورا از روی سر مرد سرخ پوست عقب رد . دستش مرطوب شد . چراغ را در یکدسته اش گرفت و از لبه تختّه زیری بالا رفت و نگاه کرد . سرخ پوست همچنان دراز کشیده بود و صورتش را بسوی دیوار برگردانده بود . گلویش گوش تا گوش بریده شده بود . خون جاری شده بود و در جانی که تنه اش سنگینی کرده بود و گودی انداخته بود ، جمع شده بود . سرش روی بازوی چپش بود .

تیغ باز بود و لبه اش بالا بود و روی بتوافتاده بود .

دکتر گفت: — نیک را از کلبه ببر بیرون ، جرج .

باین کار احتیاجی نبود . نیک که میان در مطبخ ایستاده بود ، وقتی که پدرش چراغ در دست ، سر سرخ پوست را جابجا کرده بود ، خوب همه جا را دیده بود .

وقتی که آنها روی جاده ناهموار ، بسوی دریاچه رهسپار شدند ، درست داشت روز میشد .

پدرش گفت : « نیک ، من خیلی متأسفم که ترا با خودم آوردم . » حالا دیگر سرافرازی بعد از عمل جراحی ، دکتر را ترك گفته بود — « خیلی بیخود شد که تو او مدی . »

نیک پرسید: — زنهای وقت زائیمون همیشه اینقدر زجر میکشن ؟

— نه ، این خیلی استثنائی بود .

— چرا او خودش را کشت بابا ؟

— نمیدونم ، نیک . شاید نتوانسته بود تحمل بکنه .

— خیلی مردها خودشون را میکشن ، بابا ؟

— نه خیلی ، نیک .

— زنهای چطور ؟

— تقریباً هیچوقت .

— اصلاً هیچوقت ؟

— اوه ، چرا . بعضی وقتها .

— بابا ؟

— آها .

— عموجرج کجا رفت ؟

— میادش .

— مردن سخته بابا ؟

— نه کمون میکنم خیلی هم آسون باشه . نیک ، البته فرق میکنه .

حالا در زورق نشسته بودند . نیک در قسمت عقب نشسته بود و پدرش

بارو میزد . خورشید روی تپه ها بالا می آمد . يك ماهی جست زد و روی آب

حلقه‌ای انداخت . نیک دستش را در آب کشاند . در سرمای برنده صبح ، آب گرمی داشت .

در آن صبحگاه، روی دریاچه ، نیک که در عقب زورق نشسته بود ، و پدرش بارومیزد ، حس میکرد اطمینان دارد که هرگز نخواهد مرد .



آقا و خانم الیوت

آقا و خانم الیوت خیلی کوشیدند که بچه‌ای گیرشان بیاید . کوشش آنها تا آن اندازه که خانم الیوت تحمل داشت تکرار شد . در بوستون پس از اینکه عروسی کردند کوشیدند و هنگامی که با کشتی می‌آمدند کوشیدند . روی کشتی که بودند خیلی نکوشیدند زیرا خانم الیوت حالش خوب نبود . خانم ناخوش بود و هنگامی که ناخوش بود انقدر ناخوش بود که زنهای اهل جنوب ناخوش میشوند . یعنی زنهای اهل جنوب کشورهای متحده امریکا . خانم الیوت مانند همه زنهای اهل جنوب از بیماری دریا ، سفر در شب ، و صبح زود از خواب برخاستن ، خیلی زود از کف میرفت . بسیاری از مردم توی کشتی او را مادر الیوت گرفتند . کسان دیگری که میدانستند آنها زن و شوهرند گمان میبردند که میخواهد بچه گیرشان بیاید . راستش اینست که خانم چهل سال داشت . هنگامی که سفر را شروع کرد ناگهان سالهای عمر او شتابزده شدند .

بیشتر جوانتر بنظر میرسید . راستش اینست که هنگامی که الیوت پس از چندین هفته عشق‌بازی ، پس از آشنائی با او در جای خانه اش ، و پیش از اینکه يك شب او را ببوسد ، با او عروسی کرد ، بنظر میرسید که او اصلا سنی ندارد .

هیو بورت الیوت ، هنگامی که با او عروسی کرد در دانشگاه هاروارد به کارآموزی پس از ختم تحصیل در رشته حقوق مشغول بود . او شاعر بود و درآمد

سالیانه اش به تقریباً ده هزار دلار میرسید. شهرهای خیلی دراز را خیلی تند می گفت. بیست و پنج سال داشت و پیش از اینکه با خانم الیوت عروسی کند با هیچ زنی همخواهی نکرده بود. او میخواست خود را پاك نگاه دارد تا بتواند برای زنش همان پاکی جان و تن را که از او توقع داشت نگاهداشته باشد. برای خودش به این جور زندگی، زندگی بی شیله پیله نام داده بود. پیش از آنکه خانم الیوت را ببوسد، عاشق دخترهای گوناگونی شده بود و همیشه دیر یا زود به آنها گفته بود که زندگی او تا کنون زندگی پاکی بوده است. و تقریباً همه دخترها از او وازده می شدند. او از اینکه چگونه دختران با مردانی که معلوم است خود را درجه منجلا ب هائی کشانده اند، نامزد می شوند و عروسی می کنند خیلی پکر بود و راستی وحشت زده بود.

او یکبار دختری را از مردی که تقریباً برایش ثابت بود که وقتی که در مدرسه بوده است چه فاسد اخلاقی بوده است بر حذر داشت و يك واقعه خیلی خوشایند از این کار پیش آمد.

نام خانم الیوت کورنلیا بود. خانم به آقا یاد داده بود که او را کالوتینا بخواند و این لقبی بود که در جنوب به خانواده اوداده بودند. مادرش هنگامی که کورنلیا را پس از عروسی بخانه خودشان آورد گریه کرد. اما هنگامی که فهمید آنها برای زندگی بخارج میروند خیلی زیاد خوشحال شد.

هنگامی که آقا به خانم گفته بود که چگونه خودش را برای او پاك نگاهداشته است، کورنلیا گفته بود: «او! پسر عزیز ما، ما نم!» و نزدیکتر از هر زمان بهلوی او رفته بود. کورنلیا هم پاك بود. گفت: «باز هم اینجور مرا ببوس.»

هیو برت برای او توضیح داد که اینجور بوسیدن رایکبار از مردی که داستانی میگفته است، یاد گرفته است. آقا از این تجربه خود خیلی خوشحال شد و این تجربه را تا آنجا که ممکن بود توسعه دادند. گاهی که بوسیدن آنها خیلی طولانی میشد کورنلیا از او درخواست می کرد که برایش باز بگوید که بر راستی خود را برای او پاك نگاهداشته است.

اوایل هیو برت بفکر عروسی با کورنلیا نبود. هرگز درباره او این فکر بخاطرش نیامده بود. این زن برای او رفیق خوبی بود. و سپس یکروز که در اطاق کوچک پشت چای خانه، به آهنگ گراموفون میرقصیدند و رفیق خانم هم در خود

دكان بود، زن در چشمان مردنگریسته بود و مرد هم او را بوسیده بود. مرد هرگز نمی توانست بیاد آورد که درست چه وقت بود که تصمیم عروسی گرفته شد. و عروسی کرده بودند.

شب آن روزی را که عروسی کردند در يك مهمانخانه در بوستون گذراندند. هر دو شان ناراضی شدند. اما بالاخره کورنلیا به خواب رفت. هیو بورت نمی توانست بخوابد و چندین بار بیرون رفت و درازاوپهنای دالان مهمانخانه را بالباس حمامی که برای سفر عروسی خود خریده بود، پیچود. راه که میرفت دید که جفت جفت کفش، کفش های بزرگ و کفش های کوچک بیرون در اطاقهای مهمانخانه گذاشته شده است. این وضع قلب او را به تپش درآور و شتابزده به اطاق خود برگشت. اما کورنلیا خواب بود. نخواست که او را بیدار کند و چیزی نگذشت که آرام شد و به آرامی خوابید.

روز بعد نزد مادرش رفتند و روز بعد سوی اروپا روانه شدند. کوشش برای بچه دار شدن آسان بود اما کورنلیا نمی توانست خیلی زیاد کوشش کند. اگرچه هر دو درد دنیا بیش از هر چیز بچه می خواستند. در شهر بورگ پیاده شدند و به پاریس آمدند. در پاریس کوشیدند که بچه گیرشان بیاید. آنگاه تصمیم گرفتند که به دیژون بروند که در آنجا مدرسه تابستانی بود و گروهی از کسانی که با کشتی با آنها آمده بودند به آنجا رفته بودند. دیدند که درد دیژون کاری نیست که بکنند. نساگفته نماند که هیو بورت تعداد زیادی شعر گفت و کورنلیا آنها را برایش ماشین کرد. همه این شعرها خیلی دراز بود. آقا درباره غلطها خیلی سخت گیر بود و اگر يك غلط پیدا میشد خانم را و امید داشت که همه يك صفحه را دوباره ماشین کند. پیش از اینکه از دیژون رفته باشند، زن مقدار زیادی گریه کرد و آنها چندین بار کوشیدند که بچه گیرشان بیاید.

به پاریس آمدند و بیشتر دوستان هم کشتی شان نیز، باز آمدند. آنها از دیژون خسته شده بودند و بهر حال اکنون می توانستند بگویند که پس از دانشگاه های هاروارد یا کلمبیا یا و اباش، در دانشگاه دیژون در کوت دور نیز تحصیل کرده اند. بسیاری از آنها بهتر میدیدند که به لانگه دوک مونپلیه یا پریپنیال بروند بشرط آنکه در آنجا دانشگاهی باشد. اما همه آن شهرها خیلی دور دست بودند. دیژون تنها چهار ساعت و نیم تا پاریس فاصله داشت و در قطار هم میشد شام خورد. به این جهت همه در کافه دودوم، پلاس شدند و از رو توند که آنسوی خیابان

بود پرهیز میکردند. چونکه آنجا همیشه از خارجی ها پر بود. و پس از چند روز آقا و خانم الیوت بوسیله يك آگهی در روزنامه هرالد نیویورك كاخی در تورن اجازه کردند. الیوت اکنون دیگر چندین دوست داشت که همه شان شعرا و را ستایش میکردند و خانم الیوت اصرار کرده بود که آقایی رفیقه خانم که در چای خانه در بوستون بود، بفرستد. پس از اینکه رفیقه خانم آمد، خانم الیوت خیلی خوشحال تر شد و باهم بارها نشستند گریه کردند. رفیقه خانم چندین سال از کورنلیا پیرتر بود و او را «مامانی» میخواند. او نیز از يك خانواده خیلی قدیمی جنوب بود.

هرسه آنها، باچندتن از دوستان الیوت که او را هیوبی می خواندند، به کاخ تورن رفتند. تورن را سرزمین خیلی یکدست و گرمی یافتند که خیلی مانند کانساس بود. الیوت اکنون آن اندازه که برای يك کتاب کافی باشد، شعر گفته بود. در صدد بود که آنها را در بوستون چاپ کند و هم اکنون نیز بایك ناشر قرار دادی بسته بود و اجازه چاپ به او داده بود.

پس از کمی، دوستان رفته رفته به پاریس برگشتند. تورن آن جور از آب در نیامده بود که از اول که آنجا رفتند فکر کرده بودند. بزودی همه دوستان بایك شاعر جوان پولدار و عروسی نکرده، به يك آسایشگاه تابستانی نزدیک ترویل رفتند. آنجا به همه شان خیلی خوش میگذشت.

الیوت همچنان در کاخ تورن ماند. زیرا آنرا برای تمام مدت تابستان کرایه کرده بود. او و خانم الیوت در خوابگاه بزرگ و گرم، روی تخت خواب بزرگ و سخت خیلی سخت کوشیدند که بچه گیرشان بیساید. خانم الیوت داشت سبك ده انگشتی ماشین نویسی را یاد میگرفت. اما پی برد که اگرچه این سبك بر سرعت میافزاید، غلط ها را بیشتر میکند. رفیقه خانم حالا دیگر عملا همه دست نویس ها را ماشین میکرد. رفیقه خانم خیلی پاك و درست ماشین میکرد و انگار از این کار خوشش می آمد. الیوت بنوشیدن شراب سفید عادت کرده بود و در اطاق خود تنها بسر میبرد. او در طی شب خیلی شعر می گفت و صبح خیلی خسته بنظر میرسید. خانم الیوت و رفیقه اش اکنون در تخت خواب بزرگ قرون وسطائی باهم می خوابیدند. آنها باهم مقدار زیادی گریه میکردند. شب ها همه باهم در باغ زیر درخت بزرگ سی می نشستند و باد گرم شب میوزید و الیوت شراب سفید می نوشید و خانم الیوت و رفیقه اش باهم حرف میزدند و همه شان خوب خوش بودند.

تپه هائی همچون فیل های سفید

تپه های آنسوی دره، ابرودراز و سفید بودند. در این سوی نه سایه ای بود و نه درختی بود. و ایستگاه میان دو خط آهن زیر آفتاب بود. چسبیده بپهلوی ایستگاه، سایه گرم ساختمان بود. و پرده ای که از مهره های خیزران ساخته شده بود، پیش دربار باز آویزان بود تا جلوی مکس هارا بگیرد. امریکائی و دختری که با او بود پشت میزی در سایه بیرون ساختمان نشستند. هوا خیلی گرم بود و قطار تندروی بارسلون تا چهل دقیقه دیگر می آمد. قطار در این دوراهی دو دقیقه می ایستاد و به مادربرد میرفت.

دختر پرسید: «چه میخوریم؟» دختر کلاه خود را برداشته بود و روی میز گذاشته بود.

مرد گفت: «خوب گرمه.»

«آبجو بخوریم.»

مرد به آنسوی پرده گفت: «*Dos Cervezace*»

زنی از آستان در پرسید: «بزرک؟»

«آها. دو تا بزرک.»

زن دولیوان آبجو و دوزیرلیوان کرکی آورد. زیرلیوان های کرکی و لیوان ها را روی میز گذاشت و به دختر و مرد نگاه کرد. دختر به دور، به خط تپه ها مینگریست. تپه ها در آفتاب سفید بودند و زمین قهوه ای و خشک بود.

دختر گفت: «انکارفیل‌های سفیدن .»
 «من هیچوقت فیل ندیده‌م» و آ بجوش را خورد .
 «نه ؟ چطور می‌تونسی ببینی»
 «شاید هم میدیدم . چرا نمی‌تونستم ببینم ؟»
 دختر به مهره‌های پرده نگاه کرد .
 «روش به چیزی تقاشی کرده‌اند . چی نوشته ؟»
 «آنیس دل‌تورو . به جور مشرویه .»
 «میشه بخوریم ؟»
 مرد به آنسوی پرده صدا زده گفت : «هی . زن از بار بیرون آمد .»
 «چهارریال میشه .»
 «ما آنیس دل‌تورو می‌خوایم .»
 «با آب ؟»
 «با آب می‌خوری ؟»
 دختر گفت: «نمیدونم . با آب خوب میشه ؟»
 «خوب میشه .»
 زن پرسید: «با آب می‌خواین .»
 «آهان . با آب .»
 دختر گفت: «مزه لیکورمیده .» و ایوان را روی میز گذاشت .
 «همه چیز همین جوره .»
 دختر گفت: «آره . همه چیز مزه لیکورمیده . مخصوصاً همه چیزهایی که
 تو انقدر انتظارش را کشیده‌ای . مثل ابسنت .»
 «اوه . دست وردار .»
 دختر گفت: «تو شروع کردی . من کیفم کوك بود . من داشتم خوش
 می‌گذروندم .»
 «خوب پس بگذار خوش بگذرونیم .»
 «خوب . من می‌خواستم خوش بگذرونیم . من گفتم که تبه‌ها مثل
 فیل‌های سفید می‌مونن . خوب نگفتم ؟»
 «خیلی خوب .»
 «من می‌خواستم ببینم این مشروب چه مزه‌ای میده . کارما همه‌اش همینه .»

نه ؟ - تماشا کنیم و مشروب های تازه را بچشیم .

« گمون میکنم . »

دختر به تپه ها نگاه افکند .

دختر گفت : « راستی که قشنگ هس . درست مثل فیلهای سفیده . مقصودم

این بود که از لای برگها مثل پوست فیل میمون . »

« میخواهی باز هم بخوریم . »

« باشه . »

باد گرم پرده مهره ای را به میزد .

مرد گفت : « آ بجوی سرد و خوییه . »

دختر گفت : « خوب آ بجوئیه »

مرد گفت ، « جیگه ، باور کن که به عمل ساده ایه . اصلا نمیشه اسمش را

عمل گذاشت . »

دختر به زمین زیر پایه های میز نگریست .

« میدونم که تو حرفی نداری ، جیگه . راسی چیزی نیس . انکار فقط

می خوان به سوراخ کنن که هوا تو بره . »

دختر چیزی نگفت .

« من با تو میام و بهلوت میمونم . فقط به سوراخ میکنن . بعد دیگه

هیچ چیزی نیس . »

« خوب ، اونوقت بعدش چه می کنیم ؟ »

« هیچ اونوقت دیگه خوش هستیم ، همونجور که پیشتر بودیم . »

« از کجا اینجور فکر میکنی ؟ »

« تنها چیزی که باعث ناراحتی ماس فقط همینه . این تنها چیزی که مارا

پکر کرده . »

دختر به پرده مهره ای نگاه افکند و دوتا از رشته های آنرا گرفت .

« اونوقت فکر میکنی که دیگه درست میشه و ما بهمون خوش میگذره ؟ »

« من میدونم که اینجوره . تو چرا بترسی . من خیلی ها را میشناسم که

این کار را کرده . »

« من هم همینجور . و همه بعدش دیگه بهشون خوش گذشته . »

مرد گفت : « خوب ، اگر دلت نمیخواه مجبور که نیستی . من اکه بدونم

تو دلت نمی‌خواد ، نمی‌خوام که بکنی . اما من میدونم که چقدر ساده‌س .
 « و توراس راسی می‌خوای . »
 « من فکر میکنم این بهترین کاریه که بایس کرد . اما اگه بدونم تو دلت
 نمی‌خواد نمی‌خوام که بکنی . »
 « اگه بکنم اونوقت تو خوشحال میشی و وضعمون مثل پیش میشه و توهم
 منودوس داری ؟ »
 « همین حالا هم دوستت دارم ، تو میدونی که من دوستت دارم . »
 « میدونم . اما اگه این کار را بکنم اونوقت اگه بگم که فلان چیز مثل
 فیل سفید هس دیگه خوب گفته‌ام و توهم خوشت میاد ؟ »
 « آهان . همین حالا هم خوشم میاد . اما حالا حوصله‌اش را ندارم . تو
 میدونی وقتی که من دلواپس میشم چه حالی میشم . »
 « اگه این کار را بکنم دیگه دلواپس نیستی ؟ »
 « من دلواپس این کار نیستم . برای اینکه میدونم چقدر ساده‌اس . »
 « پس میکنم . برای اینکه من خودم اهمیت نمیدم . »
 « مقصودت چیه ؟ »
 « من به خودم اهمیت نمیدم . »
 « اما من بتوا اهمیت میدم . »
 « اوه ، آره . اما من بخودم اهمیت نمیدم . این کار را هم میکنم و
 آنوقت همه چیز خوب میشه . »
 « اگه تو اینجوری فکر میکنی من دلم نمی‌خواد که این کار را بکنی . »
 دختر برخاست و تا آنسوی ایستگاه قدم زد . در آنسوی ، کشتزارهای
 گندم بود و در درازای کناره‌های رود ابرود درخت بود . دورتر ، آنسوی رود ،
 کوهها بودند . سایهٔ يك ابر از روی کشتزار گندم گذشت و دختر رود را از
 لابلای درختها میدید .
 دختر گفت : « واز همه اینها می‌تونستیم لذت ببریم و همه چیز می‌تونستیم
 داشته باشیم و هر روز داریم این را بیشتر غیرممکن میکنیم . »
 « چی گفتی ؟ »
 « گفتم می‌تونستیم همه چیز داشته باشیم . »
 « می‌تونیم همه چیز را داشته باشیم . »

« نمی‌تونیم . »
 « می‌تونیم همه دنیا را داشته باشیم . »
 « نمی‌تونیم . »
 « می‌تونیم همه جا بریم . »
 « نه، نمی‌تونیم. دیگه اینها مال ما نیس . »
 « چطور مال ما نیس ؟ »
 « نه ، مال ما نیس . و یکبار که از دستت گرفتن ، دیگه گیرت نیاد . »
 « اما از دست ما نگرفتن که . »
 « هرچی دیدیم تعریف میکنیم . »
 مرد گفت: « برگرد بیا توی سایه . اینجور فکر نکن . »
 « من اصلاً جووری فکری نمیکنم . من میدونم ، همین . »
 « من نمی‌خوام کاری را بکنی که دلت نمی‌خواد بکنی »
 دختر گفت: « اینهم به درد من نمی‌خوره . میدونم . میشه باز هم آبجو
 بخوریم ؟ »
 « خیلی خوب . اما تو باید بفهمی که... »
 دختر گفت: « من می‌فهمم . اصلاً میشه که حرف نزیم ؟ »
 پشت میز نشستند و دختر به تپه‌ها، درجانب خشک دره. مینگریست و مرد
 به او و به میزن نگاه افکند .
 مرد گفت: « تو باید بفهمی که من نمی‌خوام کاری را که دلت نمی‌خواد،
 بکنی . من کاملاً حاضرم که اگر این برات ناراحتی داره تحملش کنم . »
 « برای تو ناراحتی نداره ؟ می‌تونیم باهم صلح کنیم . »
 « البته که داره . اما من جز تو کسی را نمی‌خوام . من هیچ کس دیگه را
 نمی‌خوام . و من میدونم که این کار خیلی ساده‌اس . »
 « آره . تو میدونی که این کار خیلی ساده‌اس . »
 « گفتنش برای تو اهمیتیه نداره . اما من میدونم که ساده‌اس . »
 « حاضری که الان برام یه کاری بکنی . »
 « من هر کاری را حاضرم بکنم . »
 « ممکنه که لطفاً لطفاً لطفاً لطفاً لطفاً حرف نزنی ؟ »
 مرد چیزی نگفت اما به جامه دانه‌های کنار دیوار ایستگاه نگاه کرد .

روی جامه دانه‌ها بر چسب‌هایی از همه مهمانخانه‌هایی که در آنها شبها را بسر برده بودند، دیده میشد،

مرد گفت: «امام‌نمی‌خوام که این کار را بکنی. من دیگه اصلاً اهمیتی نمیدم.»

دختر گفت: «دیگه جیغ میزنم.»

زن از میان پرده بادولیان آبخو بیرون آمد و آنها را روی زیرلیوانیهای کرکی نمناک گذاشت. وی گفت: «قطار تا پنج دقیقه دیگه میرسه.»

دختر پرسید: «چی گفت؟»

«گفت قطار تا پنج دقیقه دیگه میرسه.»

دختر با شادی به زن لبخند زد تا از او سپاسگزارده باشد.

مرد گفت: «باشم چمدون‌ها را ببرم اونطرف ایستگاه.»

«باشه. بعد برگرد تا آبخو مون را تموم کنیم.»

مرد دوجامه دان سنگین را برداشت و ازدور ایستگاه، به آنسوی خط‌ها

برد. پایان خط نگاه کرد، اما نتوانست قطار را ببیند. در بازگشت، از میان

اطاق بار گذشت که در آن مردم، به انتظار قطار می‌نوشتند. وی در کنار بار

يك آنیس خورد و به مردم نگاه کرد. همه آنها معقولانه منتظر قطار بودند.

از میان پرده مهره‌ای بیرون رفت. دختر پشت میز نشسته بود و باو لبخند زد.

دختر گفت: «حالم خوبه. هیچ چیزیم نیس. حالم خوبه.»



آدمکش‌ها

در خوراك پزى هنرى باز شد و دو مرد درون آمدند . پشت پيشخوان نشستند .

جرج از شان پرسید: « چى ميل دارين ؟ »

يکى از آنها گفت: « نميدونم . توجه ميخواي بخوري ، آل ؟ »

آل گفت: « نميدونم . نميدونم چى بخورم . »

بيرون داشت تاريك ميشد . چراغ خيابان بيرون پنجره، روشن شد .
دو مردى كه پشت پيشخوان نشسته بودند سياه خوراك‌ها را خواندند. از گوشه ديگر
پيشخوان نيك آدامس، آنها را مى‌بائيد . هنگامي كه آنها درون آمدند . وي داشت
باجرج حرف ميزد .

مرد نخستين گفت: « من كباب گوشت خوك با سوس سيب و پوره سيب

زميني ميخورم . »

« هنوز حاضر نيس . »

« پس چرا بيخودي تو اين ورقه نوشتيش ؟ »

جرج توضيح داد: « اين مال شامه . ساعت شيش آماده ميشه . »

جرج به ساعت ديوارى پشت پيشخوان نگاه افكند .

« ساعت پنجه . »

مرد دومى گفت: « اين ساعت كه پنج و ييس دقيقه بالاس . »

« ييس دقيقه تنده . »

مرداول گفت: «اوه، گور پدر ساعت. خوردنی چی داری؟»
 جرج گفت: «هر جور ساندویچ بخواین میتونم بیارم. ساندویچ گوشت
 خوک و تخم مرغ، ژامبون و تخم، جگر و ژامبون یا گوشت سرخ کرده.»
 «برام جوجه سرخ کرده و نخود سبز و سوس خامه و پوره سیب زمینی
 بیار.»

«این مال شامه.»
 «پس هرچی ما میخوایم مال شامه، ها؟ این چه جور کاسبی کردنه؟»
 «میتونم براتون گوشت خوک و تخم، ژامبون و تخم، جگر...»
 مردی که آل نامیده شد گفت: «ژامبون و تخم بیار.» وی کلاهی ملون
 بر سر داشت و بالتوی سیاهی پوشیده بود که روی سینهد کمه اش کرده بود.
 چهره اش کوچک و سفید بود و لبهای برهم فشرده ای داشت. شال گردن ابریشمی
 و دستکش پوشیده بود.

مرد دیگر گفت: «برای من گوشت خوک و تخم بیار.» قامت وی باز اندازه آل
 بود. چهره شان متفاوت بود. مانند دو قلوها لباس پوشیده بودند. هر دو شان پالتوهای
 پوشیده بودند که برایشان خیلی تنگ بود. هر دوی به جلو خم شده، نشسته بودند
 و آرنجهاشان روی پیشخوان بود.

آل پرسید: «چیزی داری بز نیم؟»
 جرج گفت: «آبجوی سفید، آبجوی زنجفیل دار.»
 «گفتم. چیزی داری بز نیم؟»
 «همینکه گفتم.»
 دیگری گفت: «چه شهر خراب شده ای! رسم اینجا چیه؟»
 «سامیت»

آل از رفیقش پرسید «هیچ شنیده بودی؟»
 رفیقش گفت: «نه.»
 آل پرسید: «شبه اینجا چه خبره؟»
 رفیقش گفت: «شام همه میان اینجا و شامشون را اینجا میخورن.»
 جرج گفت: «درسته.»
 آل از جرج پرسید: «که به عقیده شما درسته؟»
 «واضحه.»

« چه پسر باهوشی هستی ، مگه نه ؟ »

« واضحه . »

مرد كوچك ديگر گفت: « راستش را بخواهی ، نیسی . هس ، آل ؟ »

آل گفت: « احمقه . » و روبه نيك كرد: « اسم تو چیه ؟ »

« آدامس . »

آل گفت : « به پسر باهوش ديگه . باهوش نیس ، ما كس ؟ »

ماكس گفت: « اینجا توسر سَك بزنی باهوش پیدامیشه . »

جرج دوشقاب ، يکی گوشت خوك و تخم و ديگری ژامبون و تخم را روی پیشخوان گذاشت . دو بشقاب وردستی سیبزمینی سرخ کرده را نیز زمین گذاشت و دريچه كشوئی كوچكى را كه به آشپز خانه باز ميشد ، بست .

از آل پرسید : « كدومش مال شماست ؟ »

« يادت نیس ؟ »

« ژامبون و تخم مرغ . »

ماكس گفت: « آفرین پسر باهوش . » به پیش خم شد و ژامبون و تخم را برداشت . هردو مرد ، بی آنكه دستكش هایشان را در آورند ، ميخوردند . جورج خوردن آنها را مينگريست .

ماكس به جورج نگاه كرد: « توبه چي نگاه ميكنی ؟ »

« هيچی . »

« زهرمار و هيچی . داشتی نگاه ميكردی . داشتی به من نگاه ميكردی . »

آل گفت: « شايد پسره خواسته شوخی بكنه ، ماكس . »

جورج خندید .

ماكس باو گفت: « تو نبايد بخندی . تو اصلا نبايد بخندی ، مي فهمی ؟ »

جورج گفت: « عیبی نداره . »

ماكس به آل رو كرد : « كه يارو فكر ميكنه عیبی نداره . چه خوب ! چه

خوب ! »

آل گفت: « يارو فكرش وازه . » همچنان ميخوردند .

آل از ماكس پرسید : « اسم اون پسر باهوشه اونور پیشخون چیه ؟ »

ماكس به نيك گفت: « هی ، پسر بـاهوشه ! بـرو اون طرف پیشخون

یہلو رفیقت .

نیک پرسید : « مقصود چیه ؟ »

« مقصودی تو کارنہی . »

آل گفت : « بہترہ بہ روی خوش بری او نہ طرف ، پسر باہوشہ . » نیک چرخیدو بہ پشت پیشخوان رفت .

جورج پرسید : « مقصود چیه ؟ »

آل گفت : « فضولی بہ تو نیومدہ . کی تو آشپز خونہ س ؟ »

« سیاہ . »

« سیاہ یعنی چہ ؟ »

« سیاہ کہ آشپزی میکنہ . »

« بہش بگو بیاد اینجا . »

« مقصود چیه ؟ »

« بہش بگو بیاد اینجا . »

« مگہ فکر میکنی کجاہی ؟ »

« خیلی ہم خوب میدونم کجاہم . » مردی کہ ما کس خواندہ میشد گفت :

« ریختہ مون بہ دیوونہ ہامیمونہ ؟ »

آل بہ او گفت : « حرف زدنت بہ دیوونہ ہامیمونہ . مگہ ناخوشی با این پسر اینجور ، یک و بہ دو میکنی ؟ گوش بدہ . » بہ جرج گفت : « بہ سیاہ بگو بیاد اینجا . »

« میخوانی چی باہاش بکنین ؟ »

« ہیچ چی . مگہ فکر تو کلہ ات نیس ، پسر باہوشہ . ما بہ یہ سیاہ چیکار

داریم کہ بکنیم . »

جرج کشومی را کہ بہ آشپزخانہ باز میشد باز کرد و ندا داد : « سام .

بہدقہ بیا اینجا . »

در آشپزخانہ باز شد و سیاہ تو آمد . پرسید : « چیه ؟ » دو مردی کہ

پشت پیشخوان نشستہ بودند بہوی نگاہی انداختند .

آل گفت : « خوب ، ہمونجا وایسا . »

سام ، کا سیاہ کہ با پیش دامن ایستادہ بود ، بہ دو مردی کہ پشت

پیشخوان نشستہ بودند ، نگاہی کرد . گفت : « چشم ، ارباب . » آل از صندلی خود

بائین آمد .

گفت: « من با پسر باهوشه و سیا میرم تو آشپزخانه . برگرد برو تو آشپزخانه ، سیا . پسر باهوشه ، توهم باهاش برو . » مرد کوتاه به دنبال نیک و سام آشپز ، به آشپزخانه رفت . در پشت سرشان بسته شد . مردی که ماکس نام داشت پشت پیشخوان روبروی جرج نشست . به جرج نگاه نمیکرد بلکه در آئینه‌ای نگاه میکرد که در درازای پیشخوان روی دیوار نصب شده بود . خوراک پزی هنری پیشترها یک میفروشی بود که باین صورت درآورده بودندش .

ماکس ، که در آئینه مینگریست ، گفت : « پسر باهوشه ، چرا چیزی نمیکنی ؟ »

« این کارها یعنی چه ؟ »

ماکس ندا داد : « هی ، آل ، پسر باهوشه میخواهد بدونه این کارها یعنی چه . »

صدای آل از آشپزخانه آمد: « چرا بهش نمیکنی ؟ »

« خوب چه فکر میکنی ؟ »

« نمیدانم . »

« چه فکر میکنی ؟ »

ماکس در همه مدتی که حرف میزد در آئینه نگاه میکرد .

« نمی‌خوام بگم . »

« هی ، آل ، پسر باهوشه میگه نميخواهد بگه که چی فکر میکنه . »

آل از آشپزخانه گفت : « من خوب حرفهاتون را میشنوم . » و کشویی

را که از توی آن بشقابهای خوراک بسایک بطرسوس رد میشد ، باز کرد . و از

آشپزخانه به جرج گفت: « گوش کن ، پسر باهوشه . یه خورده برو اونورتر .

ماکس توهم یه خورده برو سمت چپ . » وی چون عکاسی مینمود که دارد ترتیب

یک عکس دسته جمعی را میدهد .

ماکس گفت: « به من حرف بزن ، پسر باهوشه . فکر میکنی که چی میخواهد

بشه ؟ »

جرج چیزی نگفت .

ماکس گفت: « پس گوش کن . ما میخواهیم یه نفر را بکشیم . یه نفر تنه

کنده‌ای را که اسمش اول آندرسن هس ، میشناسی ؟

« آره . »

« هر شب برای شام میاد اینجا، مگه نه ؟ »

« گاهی میاد . »

« ساعت شیش میاد اینجا ، مگه نه ؟ »

« آگه بیاد . »

ماکس گفت : « ماهمه اینارو میدونم ، پسر باهوشه . حالا از چیز دیگه

حرف بزن . هیچوقت سینما میری ؟ »

« گاهی وقتی . »

« آدم باید بیشتر از این سینما بره . سینما برای پسرهای باهوش مثل تو خاصیت داره . »

« میخواین اول ند آرسن را واسه چی بکشین ؟ مگه به شما چی کرده ؟ »

« هیچوقت وضع جوری پیش نیومده که بتونه به ماکاری بکنه . اومارو

هیچوقت هم ندیده . »

آل از آشپزخانه گفت : « وهمه اش هم همین یه بار مارو می بینه . »

جرج پرسید : « پس میخواین اورا واسه چی بکشین ؟ »

« برای خاطر یه رفیقی میخوایم بکشیمش . برای خوشامد رفیقمون ،

پسر باهوشه . »

آل از آشپزخانه گفت : « خفه شو، بتر کی . چقدر زیادی ورمیزنی . »

« آخه باید پسر باهوشه راسر گرم کنم . اینجور نیس ، پسر باهوشه ؟ »

آل گفت : « خیلی زیاد ورمیزنی . کاکاسیاه و پسر باهوشه من ، خودشون

برای خودشون سر گرم هستن . من اونهارا مثل دوتا دختر تارک دنیای توصومعه ،

بهم بسته مشون . »

« گمونم تو خودت هم توصومعه بوده ای ؟ »

« کاسم . »

« توتوی مسجد یهودیها بزرگ شده ای . من میدونم . »

جرج به ساعت نگاهی انداخت .

« آگه کسی تو آمد بگو آشپز مرخصی رفته . آگه هم اصرار کردن بگو

که خودت میری تو آشپزخونه خوراک درست کنی . فهمیدی ، پسر باهوشه ؟ »

جرج گفت : « خیلی خوب . بهدش با ماچیکار میکنین ؟ »

ماکس گفت : « باید دید . این از اون چیزهائیس که آدم از پیش

نمیتونه بگه . »

جرج به ساعت نگاهی انداخت . ربمی از شش میگذشت . در خیابان باز شد . يك راننده تا کسی تو آمد .

گفت : هلو ، جرج . چیزی میدی بخوریم ؟ »

جرج گفت : « سام بیرون رفته . تا نیمساعت دیگه بر میگردد . »

راننده گفت : « پس به دوری میزنم . » جرج ساعت نگاهی کرد : بیست دقیقه از شش میگذشت .

ماکس گفت : « آفرین پسر . باهوشه . تو مقول برا خودت آدم محترمی هستی . »

آل از آشپزخانه گفت : « میدونس كه من آمادهم سرش را با گوله داغون كنم . »

ماکس گفت : « نه . برای این نبود . پسر باهوشه آدم خوبیه . پسر خوبیه . من دوستش دارم . »

در ساعت شش و پنجاه و پنج دقیقه جرج گفت : « دیگه نمیادش . »
دو نفر دیگر وارد خوراك پزی شده بودند . جرج يك بار توی آشپزخانه رفته بود و يك ساندویچ ژامبون و تخم مرغ برای مردی درست کرده بود كه میخواست آنرا با خود ببرد . در آشپزخانه دید كه آل ، كلاه ملون خود را پس زده ، روی يك صندلی بلند ، كنار كشوی آشپزخانه نشسته است و اوله سر بریده يك تفك ، پهلوی او روی طاچه است . نيك و آشپزد در گوشه ای پشت پشت بودند و بردهان هريك حوله ای پیچیده شده بود . جرج ساندویچ را بخت ، آنرا در كاغذ مومی پیچید ، در با کتی گذاشت ، آنرا بیرون برد ، و مرد پولش را داد و بیرون رفت .

ماکس گفت : « پسر باهوشه از عهده هر کاری برمیاد . هم میپزه هم همه کار میکنه . پسر باهوشه تو میتونی برای دخترها زن خوبی باشی . »

جورج گفت : « آره ؟ رفیق شما ، اول آن درس دیگه نیاد . »

ماکس گفت : « ده دقیقه دیگه هم براش صبر میکنیم . »

ماکس به ساعت و آئینه نگرست . عقربه های ساعت ، هفت را نشان میدادند . آنگاه پنج دقیقه از هفت گذشت .

ماکس گفت : « بالا ، آل . بهتره بریم . دیگه نمیادش . »

آل در آشپزخانه گفت: « بهتره پنج دقیقه هم صبر کنیم . »
در میان این پنج دقیقه مردی درون آمد ، و جرج به او گفت که آشپز بیمار است .

مرد پرسید: « پس چرا آشپزدیگه نیاماری ؟ مگر مغازهت خوراك پزی نیس ؟ » و بیرون رفت .

ماکس گفت: « بالا ، آل . »

« خوب ، این پسر با هوش‌ها و سیاه‌را چکارشون کنیم ؟ »

« ولشون کنیم . »

« اینجور فکر میکنی ؟ »

« واضحه ، دیگه تموم شد . »

آل گفت: « هیچ خوشم نمیاد . گذش دراومد . تو خیلی ورمیزی . »

ماکس گفت: « اوه ، زهرمار . باید سرگرم بشیم . مگه نه ؟ »

آل گفت: « با این همه ، باز هم تو خیلی ورمیزی . » وی از آشپزخانه

بیرون آمد. لوله‌های سربریدهٔ تفنگ زیر سینهٔ پالتوی تنکش کمی برجستگی داشت. وی با دستهای دستکش پوش ، لباسش را صاف کرد .

به جرج گفت : « خدا حافظ ، پسر باهوشه . خیلی بخت بلند . »

ماکس گفت: « راس میگه . با این بخت برو قمار ، پسر باهوشه . »

هر دو از در بیرون رفتند . جرج از میان پنجره آنها را میپایید که از زیر

چراغ رد شدند و از خیابان گذشتند . با آن پالتوهای تنك و کلاه‌های ملون که

داشتند انگار دوتن دلقك بودند . جرج از در فتردار به آشپزخانه باز گشت

و نيك و آشپز را باز کرد .

سام آشپز گفت: « دیگه بسه م هس . دیگه بسه م هس . »

نيك بر پا خاست : پیش از این ، هر گز در دهانش حوله نچپانده بودند .

گفت : « چه غلط‌ها . » وی میسکوشید آنچه را که روی داده است

کوچك انگاشته باشد .

جرج گفت: « میخواستن اول آن درس را بکشن . میخواستن وقتی میاد تو

شام بخوره ، با گوله بز نش . »

« اول آن درسو ؟ »

«پس کی؟»

آشپز باشست، گوشه های دهان خود را خاراند .

پرسید : «رفت؟»

جرج گفت: «آره دیگه، رفتن .»

آشپز گفت: «خوب جوری نیس . اصلا هیچ خوب جوری نیس .»

جرج به نیک گفت: «گوش کن . بهتره بری اول آندرسن را ببینی.»

«باشه .»

سام آشپز گفت: «بهتره که شما اصلا کاری نداشته باشین . بهتره پاتونو

کنار بکشین .»

جرج گفت: «اگه نمیخواهی بری نرو .»

آشپز گفت: «چه فایده داره شما بیخود خودتون رو داخل بکنین . پاتونو

کنار بکشین .»

نیک به جرج گفت: «من میرم ببینمش . خونه اش کجاس؟»

آشپز رو گرداند .

گفت: «بچه کوچولو هام میدونن چکار باید بکنن .»

جرج به نیک گفت: «توی خونه هیرش-مینشینه .»

«میرم اونجا .»

بیرون ، چراغ خیابان از میان شاخه های لغت يك درخت نور میپاشید .

نیک، کنار راه اتوموبیل رو، از خیابان بالا رفت و سرتیر چراغ بعدی، به يك خیابان

فرعی پیچید . خانه سومی خانه اجاره نشینی هیرش بود . نیک از دوپله بالا رفت

و روی زنگ فشار آورد . زنی دم در آمد .

«اول آندرسن اینجاس؟»

«میخواین ببینیدش؟»

«آره ، اگه باشه .»

نیک به دنباله زن از پلکان بالا رفت و آنگاه به ته يك دالان رفت .

زن در زد .

«کیه؟»

زن گفت: «یکی میخواد شما را ببینه ، آقای آندرسن .»

«نیک آدامسه .»

« بیان تو . »

نیک در را باز کرد و توی اطاق رفت. اول آن درس که لباسهایش بر تنش بود روی تختخواب دراز کشیده بود . حرفه وی پیش از این مشتمل زنی بود و اکنون قدش از تختخواب درازتر بود . سرش را روی دو متکا گذاشته بود . به نیک نگاه نکرد .

برسید: « چکار داشتین ؟ »

نیک گفت: « من توهنری بودم. دو نفر او مدن کت و بغل من و آشپز رو بسن و گفتن میخوان شما رو بکشن . »

طنین احمقانه ای داشت . اول آن درس چیزی نگفت .

نیک باز گفت: « ما رو کردن تو آشپزخونه . میخواستن وقتی برای شام تو میاین شمارو با گوله بززن . »

اول آن درس بدیوار نگاه میکرد و چیزی نگفت .

« جرج فکر کرد بهتره من پیام براتون تعریف کنم . »

اول آن درس گفت : « من نمیتونم کاری بکنم . »

« حالا براتون میگم چه ریختی بودن . »

اول آن درس گفت: « نمیخوام بدونم چه ریختی بودن. » وی به دیوار نگاه

میکرد . « ممنونم که او مدی بمن بگی . »

« چیزی نیس . »

نیک به مرد گنده که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کرد .

« نمیخوان من برم به پلیس خبر بدم ؟ »

اول آن درس گفت: « نه. فایده نداره . »

« کاری هس که من بتونم براتون بکنم ؟ »

« نه. کاری نمیشه کرد . »

« شاید فقط قمیز در میگردن . »

« نه . فقط قمیز در نمیگردن . »

آن درس سوی دیوار غلتید .

وی رو بسوی دیوار گفت: « عیش اینه که نمیتونم تصمیم بگیرم که برم

بیرون . تموم مدت روز رو همینجا بودم . »

« نمیشه که از این شهر برین ؟ »

اول آندرسن گفت: «نه . من از این همه این ور و اون ور رفتن دیگه خسته شده‌م .»

به دیوار نگاه میکرد .

«حالا دیگه کاری نمیشه کرد .»

«نمیشه . به جوری درستش کنی ؟»

«نه . من بد کردم .» باهمان لحن یکدست سخن میگفت: «کاری نمیشه

کرد . به دقه دیگه تصمیم میگیرم برم بیرون .»

نیک گفت: «پس من برم جرج رو ببینم .»

اول آندرسن گفت: «خدافظ» به سوی نیک نگاه نمیکرد . «ممنونم که

به سری این طرفها زدی .»

نیک بیرون رفت . در را که میبست ، اول آندرسن را دید که همه لباسهایش تنش است و روی تخت دراز کشیده ، بدیوار نگاه میکند .

پائین که رسید ، زن گفت: «تو مدت روزاز تو اطاقش بیرون نیومده .

گمون میکنم حالش خوب نباشه . بهش گفتم : آقای آندرسن تو به همچی هوای

خوب پائیزی، خوبه به خورده بری بیرون راه بری . اما انگار خوشش نیومد.»

«دلش نمیخواه بیرون بره .»

زن گفت: «من پکرم که حالش خوب نیس . چه مرد نازنینیه . اونوقتها

بو کسور بوده ، میدونین ؟»

«میدونم .»

زن گفت: «اگه از ریخت صورتش نبود ، نمیشد بدونی.» دم در، سر کوچی

ایستاده بودند و حرف میزدند . زن گفت: «خیلی هم مهربونه .»

نیک گفت: «خوب ، شب بخیر ، خانم هیرش .»

زن گفت: «من خانم هیرش نیسم . خانم هیرش صاب خونه‌س . من برایش

مواظبت خونه رو میکنم . اسم من خانم بل هس .»

نیک گفت: «خوب ، شب بخیر ، خانم بل .»

زن گفت: «شب بخیر .»

نیک از خیابان تاریک سوی پیچ نزدیک تیر چراغ رفت و آنگاه ، در درازای

راه اتوموبیل رو ، به خوراک پزی هنری رفت . جرج تو بود؛ و پشت پیشخوان

ایستاده بود .

«اول رو دیدی؟»

نیک گفت: «آره . تو اطاقشه و نميخواه هم بیرون بره .
آشپز صدای نیک را که شنید در آشپزخانه را باز کرد .
گفت: «من اصلاً نميخواهم گوش هم بدم .» و در را بست .
جرج پرسید: «براش تعریف کردی؟»
«واضح . براش گفتم اما خودش میدونه برای چیه .»
«خیال داره چکار بکنه؟»

«هیچ .»

«میکشنش .»

«گمون میکنم بکشنش .»

«لابد شیکاگو که بوده، تو کاری دست داشته .»

نیک گفت: «گمون میکنم .»

«چه بد .»

«خیلی بد .»

دیگر چیزی نگفتند . جرج دست برد و حوله ای را برداشت و روی پیشخوان را پاک کرد .

نیک گفت: «نمیدونم چکار کرده؟»

«به کسی ناروزه . اینا برای اینجور چیزاس که همدیگه رو میکشن .»

نیک گفت: «من تو این شهر نمیمونم .»

جرج گفت: «آره کار خوبی میکنی .»

«نمیتونم تحمل بکنم . همه اش فکر کنم که تو اطاق خودش منتظره و

میدونه که حتماً پدرش رو در میارن . خیلی خیلی بده .»

جرج گفت: «خوب ، بهتره که انقدر فکرش رو نکنی .»



يك گوشهٔ پاك و روشن

ديروقت بود و همه كس كافه را ترك کرده بود، مگر پيرمردی كه در سايهٔ برگهای درخت، كه از نور برق افتاده بود، نشسته بود. هنگام روز خيابان غبار آلود بود. اما شب كه ميشد، نم غبار را فرو مينشانند و مرد پير دوست ميداشت كه تا ديروقت بنشينند. زيرا كه وی كر بود و اكنون، در شب، همه جا خاموش بود و او اين تفاوت را حس ميكرد. دو پيشخدمت توی كافه ميدانستند كه مرد پير كمی مست است. و اينرا هم ميدانستند كه اگر چه مشتري خوبی است اما اگر خیلی مست شود بی پرداخت پول خواهد رفت. بهمين جهت او را ميپايدند.

يك پيشخدمت گفت: «هفتهٔ پيش ميخواست خودش را بكشه.»

«چرا.»

«از ناامیدی.»

«ناامیدی از چه؟»

«هیچ.»

«چطور میدونی هیچ؟»

«پول خیلی داره.»

باهم سريك ميز كه كنار ديوار نزديك در كافه بود، نشسته بودند و بمهتابی نگاه ميكردند كه روی آن ميزها خالی بود، مگر آن يکی كه پيرمرد در سايهٔ برگهای درخت كه از باد بنرمی ميچنبیدرويش نشسته بود. در خيابان يك زن جوان

و يك سرباز گذشتند . نور خیابان به شماره روی یخه سرباز افتاد . زن جوان سر برهنه داشت و کنار سرباز به تندی میرفت .

يك پیشخدمت گفت: «دژبان میگیردش .»

«بکسی چه که بتورمیزنه یا نمیزنه .»

«براش بهتره که تو خیابون نباشه . دژبانها میگیرنش . پنج دقیقه

پیش رد شدن .» مرد پیر، که در سایه نشسته بود با گیلان خود بیشقاب زد . پیشخدمت جوان سوی اورفت .

«چی میخوای ؟»

مرد پیر باونگاهی افکند و گفت: «يك برندی دیگه .»

پیشخدمت گفت: «مست میشی .»

مرد پیر باونگاهی افکند . پیشخدمت دورشد .

پیشخدمت بهمکارش گفت: «میخواه تاصبح بمونه . من دیگه خوابم میاد .

هیچ وقت نمیشه که زودتر از ساعت سه تو رختخواب برم . بهتر بود که هفته پیش خودش را کشته بود »

پیشخدمت بطری برندی و زیر گیلانی دیگری را از میز آبدارخانه

داخل کافه برداشت و بیرون، سوی میز پیرمرد رفت . زیر گیلانی را بر میز نهاد و گیلان را از برندی پر کرد .

بمرد کر گفت: «بهتر بود هفته پیش خودت را میکشتی .»

مرد پیر با انگشت خود تکانی بگیلان داد و گفت: «یه خورده بیشتر .»

پیشخدمت همچنان توی گیلان ریخت تا برندی سررفت و باریکه ای از آن توی بشقاب ریخت . مرد پیر گفت «متشکرم» . پیشخدمت بطری را بداخل کافه برد . باز پهاوی همکار خود نشست .

گفت: «حالا دیگه مسته .»

«هر شب مسته .»

«چرا میخواست خودش را بکشه ؟»

«من چه میدونم .»

«چه جور میخواست خودش را بکشه ؟»

«خودش را از طناب آویزون کرد .»

«بس کی بائینش آورد ؟»

«نوهش .»

«چرا همچین کرد ؟»

«از ترس روحش .»

«چقد پول داره ؟»

«خیلی پول داره .»

«باید هشتاد سالو داشته باشه .»

«کاشکی میتونستم بگم چند سال داره .»

«کاشکی میرفت . هیچ وقت نمیشه زود تر از ساعت سه تو رختخواب

برم . آخه این دیگه چه وقت خوابیدنه ؟»

«بیدار میمونه برای اینکه دوست داره تا این وقت بیدار باشه .

آدم تنهائی.»

«آدم تنهائی . من تنها نیستم . زنم الان تو رختخواب منتظره .»

«اونم يك وقت زن داشته .»

«دیگه حالا زن براش فایده نداره .»

«کسی چه میدونه . شاید زن دگیش بازن بهتر بشه . نوهش جورش

رامیکشه .»

«میدونم . گفتی که او پائینش آورد .»

«من دلم نمبخاد اینقدر پیر بشم . آدم پیر چیز کثیفه .»

«نه این پیر مرد همیشه تمیزه . وقتی میخوره چیزی نمیریزه . حتی همین

حالا که مسته . بهش نگاه کن .»

«دلم نمبخاد بهش نگاه کنم . کاشکی میرفت خونه شون . مرد که، برای

آدمهائی که باید کار کنند هیچ ملاحظه نداره .»

مرد پیر بمیان میدان نگاهی افکند . آنگاه متوجه پیشخدمتها شد .

سپس بگیلاس خود اشاره کرده گفت «يك برندی دیگه .» پیشخدمتی که شتاب

داشت سوی اورفت و با لهجه شکسته ای که آدمهای احمق، هنگامیکه با مستها

ویکانگان حرف میزنند بکار میبرند، گفت: «تمام . امشب دیگه تعطیل .»

مرد پیر گفت: «یکی دیگه .»

« نه . تمام . » پیشخدمت لبه میز را با پارچه ای پاك كرد و سرتكان داد .
 مرد پیر ایستاد . آهسته زیر گیلاسها را شمرد . يك كيف پول چرمی از جیب
 درآورد و پول مشروبهارا داد . و نیم « پزتا » انعام گذاشت .
 پیشخدمت وی را مینگر است که در خیابان دور میشود . مرد پیر را که ناهموار
 اما باوقار گام برمیداشت و دور میشد .
 پیشخدمتی که شتاب نداشت پرسید : « چرا نگذاشتی بمونه و چند تاي
 دیگه بزنه . هنوز دوونیم نشده . »
 « میخام برم خونه بخوابم . »
 « یکساعت مگه چیه ؟ »
 « برای من بیشتر از اواهمیت داره . »
 « یکساعت یکساعته . »
 « توهم که داری مثل يك پیرمرد حرف میزنی . خوب بره يك بطر
 بخوره ، پیره خونه اش بخوره . »
 « فرق میکنه . »
 پیشخدمتی که زن داشت تصدیق کرد و گفت : « آره فرق میکنه . » او
 نمیخواست آدم بدی باشد . تنها شتاب زده بود .
 « خوب خودت نمیترسی که زودتر از ساعت هر شب خونه ات بری ؟ »
 « میخواهی فحش داده باشی ؟ »
 « نه رفیق . میخوام شوخی کنم . »
 « نه . » پیشخدمتی که شتاب داشت گفت « نه . » و از جا بلند شد و در
 فلزی را پائین کشید : « من اطمینون دارم . من سرتا پام اطمینونه . »
 پیشخدمتی که پیرتر بود گفت : « توجوونی ، اطمینون داری . کارداری ،
 توهمه چیز داری . »
 « مگه چه چیز تو کمه ؟ »
 « همه چیز ، غیر از کار . »
 « هرچه که من دارم توهم داری . »
 « نه . من هیچ وقت اطمینون ندارم ، وجوون هم نیسم . »
 « اوه ، ول کن . یرت و پلا نگو . درها را قفل کن . »
 پیشخدمت پیر گفت : « من از اون آدمهایی هستم که دلشون میخواد

تا دیر وقت تو کافه ها بمونن . از اونهایی هستم که دلشون نمیخواد برن تو رختخواب . از اونهاییکه برای شبهاشون بروشنایی احتیاج دارن .

« منکه میخوام برم خونه و بخوابم . »

پیشخدمت پیر گفت: « ما دوجور آدم هستیم . » اکنون لباسهایش را پوشیده بود که بخانه برود . « حرف فقط سرجوونی و اطمینون نیس . اگرچه جوونی و اطمینون چیزهای خوبیه . هیچ شبی من دست و دلم برای تعطیل کردن نمیره . فکر میکنم شاید کسی باشه که محتاج يك کافه باشه . »

« آدم جون، جاهانی هم هست که از سرشب تا صبح واز باشه . »

« نونیمفهمی . اینجا کافه روشن و دلچسبیه . اینجا خیلی خوب روشنه .

روشنی خوب چیزیه و حالا سایه برگها هم هست . »

پیشخدمت جوان گفت: « شب بخیر . »

دیگری گفت: « شب بخیر . » و برق را خاموش کرد ، و به گفتگوی با خود ادامه داد : « البته نور خوب چیزیه . اما باید جا هم پاك و دلچسب باشه . موزيك نمیخوام . حتماً موزيك نمیخوام . همیشه جلوی يك بار با وقار و ایساد . اگرچه در این ساعت فقط از بار هست که میشه استفاده کرد : از چه ترس داشت ؟ از ترس و وحشت نبود . این يك چیز ، هیچی بود . خودش هم خوب میدونست . هیچ نبود و خودش هم هیچ نبود . همه اش همین بود و تنها چیزیکه لازم داشت روشنایی بود و يك کمی پاکی و ترتیب . بعضی ها در پاکی و ترتیب زندگی میکنند . اما هرگز آنرا حس نمیکنند . اما او میدانست که همه چیز هیچ بود و باز هیچ بود و باز هیچ بود و باز هیچ بود . ای هیچ ما که در هیچی ! نام تو هیچ باد . ملکوت تو هیچ شود . و اراده تو همچنان که در هیچ است ، در هیچ ، هیچ شود . هیچ روزانه ما را این هیچ بمالده ، و هیچ های ما را هیچ کن . همچنانکه ما نیز هیچ های خود را هیچ میکنیم . ما را در هیچ هیچ مکن . بلکه از هیچ ما را رهایی ده ، بعد هیچ . سلام بر هیچ پراز هیچ ، هیچ با تو نیست . » وی لبخند زد ، و جلوی بار ایستاد ، روی بار قهوه جوش صیقلی بخاری میدرخشید .

مردی که متصدی بار بود پرسید : « چی میل دارین ؟ »

« هیچ . »

« هیچ ؟ » متصدی بار این برگشت گرداند .

پیشخدمت گفت: «يك فنجان كوچك .»

متصدی بار کمی برای اوریخت .

پیشخدمت گفت: «روشنی خیلی خوب و دلچسبه. اما بار خیلی پاك نیست.»

متصدی بار باونگاهی افکند . اما پاسخی نداد . شب برای گفتگو خیلی

دیر شده بود . متصدی بار پرسید: «فنجان دیگه ای هم میخواهی؟»

پیشخدمت گفت: « نه متشکرم » و بیرون رفت . از جاهای دیگر بدش

میآمد. يك كافه پاك و روشن چیز دیگری بود . اکنون بی آنکه دیگرانندیشه ای

کند میخواست بخانه و اتاق خود برود . در رختخواب میخوابید و بالاخره بانور

روز بخواب میرفت. بخود گفت شاید هم فقط از بیخوابی باشد . خیلی ها باین درد

مبتلی هستند .



مرد پیر بر سر پل

مرد پیری با عینک دوره فولادی و لباس بسیار خاك آلود کنار راه نشست. روی رود پلی انداخته بودند و گاریها، بارکشها، مردها، زنها و بچهها از آن میگذشتند. گاریهایی که با استر کشیده میشدند با تقلا از کنار سر بالائی رود بالا میرفتند و سربازها با فشاری که به میله های چرخها میدادند بآنها کمک میکردند. بارکشها دردنده آخر زده بودند و از آت میگذشتند و میرفتند و دهقانها که تا زانویشان در خاك فرو میشد بسختی میرفتند. اما مرد پیری آنکه بجنبید آنجا نشسته بود. وی خسته تر از آن بود که دورتر برود. کارمن این بود که از پل بگذرم؛ سر پل آنسوی را باز دید کنم و بفهمم که دشمن تاجه اندازه پیش آمده است. من این کار را کردم و از روی پل باز گشتم. اکنون دیگر آن اندازه گاری نبود و پیاده ها بسیار کم شده بودند. اما مرد پیر همچنان آنجا بود.

از او پرسیدم: «از کجا میائی؟»

«از سان کارلوس» و لبخند زد.

این، شهر زادگاه او بود و بدینگونه باد آن به او مسرت بخشید. و

لبخندی زد.

وی گفت: «من حیوانارو نگه داری میکردم.»

گفتم: «اوه» و درست نفهمیده بودم.

گفت «آره، من، میفهمی، حیوونارو نگهداری میکردم. من نفر آخری بودم که از شهر سان کارلوس بیرون اومدم.»
 به اونمیا مد که چوپان یا کله چران باشد و من به لباسهای سیاه خاک آلود و چهره سپید موی خاک آلود و عینک دوره فولادیش نگریستم و گفتم: «چه جور حیوونائی؟»
 گفت: «حیوونای جور و اجور.» و سرش را جنباند. «مجبور شدم و لشون کنم.»

من به پل و دشت افریقائی منظر دلتای رود ابرو و مینگریستم و در فکر بودم که چقدر طول خواهد کشید تا با دشمن روبرو شویم. و همه اش گوش بزنگ نخستین صداهائی بودم که نشانه حادثه پیوسته مرموزی است که درگیری نام دارد. و مرد پیر همچنان آنجا نشسته بود.
 پرسیدم: «چه حیوونائی بودند؟»
 گفت: «روی هم رفته سه تا بودن. دوتا بز و یه گربه. چهار جفت هم صکتر.»

من پرسیدم: «مجبور شدی و لشون کنی؟»
 «آره. برای خاطر تو بخونه. سروان به من گفت برای خاطر تو بخونه باید برم.»

پرسیدم: «کس و کاری هم نداری؟» و به ته پل مینگریستم که چند کاری آخری، از سرازیری کنار رود، تند پائین میراندند.
 گفت: «نه. گفتم فقط حیوونا را داشتم. اما گربه‌هی جون درمبیره. گربه هر جور باشه برای خودش کاری میتونه بکنه. اما نمیدونم چه بر سر اونای دیگه میاد.»

پرسیدم: «طرفدار چه سیاستی هستی؟»
 «من سیاستی ندارم. من هفتاد و شش ساله. من حالا دوازده کیلومتر اومدم و حالا فکر میکنم دیگه نمی‌تونم بیشتر برم.»
 گفتم: «اینجا جای خوبی برای موندن نیست. اگه بتویی بری سر پیچی که به - تور توزا - میره بار کش هائی هس که ترا بیرن.»

گفت: «یه خورده صبر میکنم بعد میرم . بارکش ها کجا میرن ؟»
 به او گفتم: «طرف بارسلون»
 گفت: «من اون طرفها کسی رو که آشنا باشه ندارم . اما خیلی متشکرم .
 بازهم خیلی خیلی متشکرم .»
 وی نگاهی خالی و خسته بمن کرد و آنگاه ، چون باید درد خود را با
 کسی بمیان نهاده باشد ، گفت: «گربه ها جون درمبیره . یقین دارم . نباید غصه
 گربه ها را خورد . اما اونای دیگه . شما برای اونای دیگه چه فکری میکنی؟»
 «اوه ، شاید اونام جون سالم درپیرن .»
 «اینجور فکر میکنی؟»
 «واضحه .» و داشتم به کناره آن سوی مینگریستم که اکنون دیگر
 ارا به ای روی آن دیده نمیشد .
 «اما وقتی بمن بگن باید برای خاطر توپخونه برم ، اونای زیر گوله
 بارون توپخونه چکار میکنن ؟»
 پرسیدم: «در قفس گفتن ها رو و از گذاشتی؟»
 «آره .»
 «خوب ، پس میپرن .»
 «آره ، حتماً میپرن . اما اونای دیگه . کاشکی برای اونای دیگه
 فکر نمیکردم .»
 من گفتم: «اگه خسکی در کردی ، من دیگه برم . باشو و سعی کن
 راه بری .»
 گفت: «متشکرم» و بلند شد ، این پا و آن باشد و پشتش را بمن کرد
 و روی خاک نشست .
 غمزده ، اما دیگر نه به من ، گفت: «من از حیوونا نگهداری میکردم .
 من که کار دیگه ای نمیکردم . همه اش از حیوونا نگهداری میکردم .»
 کاری نمیشد برای او کرد . آن روز ، یکشنبه عید فصیح بود و فاشیست ها
 سوی-ابرو-پیش میآمدند .
 روزی ابری بود و ابرها خیلی پائین بودند و هوا پیمای فاشیست ها
 بهمین جهت پرواز نمیکردند . این ابر و اینکه گربه ها میدانند چه جور برای
 خودشان کاری کنند ، تنها خوشبختی ای بود که این مرد پیر میتوانست داشته باشد .

زندگی خوش کوتاه فرانسیس مکومبر

اکنون هنگام ناهار بود و همه زیر پوشش دولای سبز چادر سفره خانه ،
نشسته بودند و وانمود میکردند که چیزی روی نداده است .

مکومبر پرسید: «آب لیمو میخورین یا شربت لیمو ؟»

رابرت ویلسون در پاسخ گفت: «من گیملت میخورم.» ☆

زن مکومبر گفت: «من هم گیملت میخورم . به چیز حسابی لازم دارم.»
مکومبر که میپذیرفت، گفت: «کار درست هم همینه بهش بگو سه تا گیملت

درست کنه .»

خدمتگار سفره خانه همانگاه به درست کردن آنها دست زده بود و از
کیسه های برزنتی سرد کننده، که در بادی که از میان درخت های سایبان چادر میوزید،
خیس عرق شده بودند ، بطری ها را بیرون آورده بود .

مکومبر پرسید: «چقدر بهشون باید میدادم ؟»

ویلسون به او گفت: «به ۲۰ شیلینگی هم زیاده . نباید گذاشت از راه

در برن .»

«بزرگترشون میونشون تقسیم میکنه ؟»

«البته .»

«فرانسیس مکومبر نیم ساعت پیش، از کنار خیمه گاه، به پیروزی روی

• گیملت مغلوطی از ویسکی ، و آب مرکبات و سوداست .

دست و شانه آشپز و خدمتکار شخصی و پوست کن و باربران به چادرخودش آورده شده بود. تفنگدارها در این تظاهر شرکتی نکرده بودند. هنگامیکه بومی‌ها ویرا دم در چادر پائین گذاشتند و با همه دست داده بود و شادباش‌هایشان را شنیده بود و آنگاه توی چادر رفته بود و روی تخت‌خواب نشسته بود تا زنش تو آمد. زنش هنگامی که تو آمد چیزی نگفت و او فوری از چادر بیرون رفت تا دست و رویش را بیرون در لگن شستشو، بشوید و به چادر سفره خانه برود و در یک صندلی راحت برزنتی در نسیم و سایه بنشیند.

رابرت و بلسون به او گفت: «شیرت را هم که زدی، و عجب شیر خوبی

هم هست.»

خانم مکومبر گفت: «شیر خوبی، نه؟» زنش اکنون به او نگاه افکند. زن چنان به این داور نگرست که گویی پیش از این هرگز آن‌ان را ندیده بوده است.

یکی از آنها را، و بلسون شکارچی سفید پوست را، میدانست که پیش از این هرگز حسابی ندیده است. وی مردی میانه‌بالا بود و موهای به رنگ شن داشت. سبیلی کوتاه و پر پشت، چهره‌ای خیلی سرخ، و چشمانی آبی بسیار آرام با چین‌های پریده رنگ سفید در گوشه‌های آنها داشت که هنگامی که میخندید، شادمانه شیار میانداختند. آنوقت مرد به زن لبخند زد و زن دیده از چهره‌ی برگرفت و به این که در پیراهن شل و ولی که پوشیده بود، و در جافشنگی آن که در جای جیب روی سینه‌ی پیش بود و چهارفشنگ داشت، شانه‌هایش پائین افتاده بود، به دستهای بزرگ تیره رنگش، به شلوار کهنه‌اش، به پوتین‌های خیلی کثیفش و باز به چهره‌ی سرخش نگرست. زن متوجه شد که سرخی بخت چهره‌ی مرد در خط سفیدی پایان می‌یابد که همچون دایره‌ای از کلاه استسونس، که اکنون به یکی از چنگک‌های تیرک چادر آویزان بود، بر جای مانده است.

رابرت و بلسون گفت: «خوب، به سلامتی شیر.» مرد باز به زن لبخند زد و زن که لبخند نمیزد، کنجکاوانه به شوهر خود نگرست.

فرانسیس مکومبر خیلی بلند بود و اگر به درازی استخوان ایرادی نباشد، درشت هیكل بود. سبزه بود و موهایش همچون موی سربازان زده شده بود. لبهایش تا اندازه‌ای نازک بود و میشد گفت که خوش هیكل است. لباس وی

مثل لباس شکاری و یلسون بود جز اینکه مال او نو بود . وی سی و پنجساله بود . خودش را چابك و خوش اندام نگاه میداشت و در بازیهای میدانی دست داشت و چند رکورد ماهیگیری در دریا را داشت و به تازگی نیز خودش را ، در پیش چشم همه ، يك لش ترسونا نشان داده بود .

او گفت : « بسلامتی شیر . راستی برای کاری که در حق من کردی هیچوقت نمی توانم تشکر کنم . »

مارگارت ، زنش ، نگاه از او بر گرفت و بازو یلسون را نگریست .

زن گفت : « بیاین دیگه از شیر حرف نزنیم . »

ویلسون به او نگریست ، بی آنکه لبخندی داشته باشد . و اکنون زن به او لبخند میزد .

زن گفت : « عجب روزی بود . درسته که زیر چادر نشسته ایم اما بهترین کلاهتون روسر بگذارین ؟ خودتون گفتین که ظهر باید کلاه را از سر دور نکرد . »

ویلسون گفت : « بدنیس . »

زن گفت « مستر ویلسون میدونین صورت شما خیلی سرخه . » و باز لبخند زد .

ویلسون گفت : « از مشروب . »

زن گفت : « گمون نمیکنم . فرانسیس هم خیلی میخوره ، اما صورتش هیچوقت سرخ نیس . »

مکومبر خواست شوخی کرده باشد ، گفت : « امروز که هس . »

مارگارت گفت : « نه ، صورت منه که امروز سرخه . اما صورت مستر ویلسون همیشه سرخه . »

ویلسون گفت : « شاید نژادی باشه . انگار دلتون نمیخواه دست از سر موضوع زیبایی من بردارین ، نه ؟ »

« من تازه این موضوع رو پیش کشیده ام . »

ویلسون گفت : « خواهش میکنم ول کنین . »

مارگارت گفت : « حرف زدن داره سخت میشه »

شوهرش گفت : « چرند نگو مارگو . »

ویلسون گفت : « چرا سخت ؟ مگر شیربه این خوبی نیس ؟ »

مار گوبه هر دو نگاه کرد و هر دو دیدند که او می‌خواهد گریه کند . ویلسون از خیلی بیش متوجه شده بود و از آن هراس داشت . کارمکو مبر از هراس داشتن گذشته بود .

« کاشکی اینجور پیش نیومده بود . او ، کاشکی اینجور پیش نیومده بود . » زن این بگفت و سوی چادر رفت . زن صدائی نمی‌کرد؛ اما آنها می‌دیدند که زیر پیراهن گل سرخی اش، که برای پوشاندن خود از آفتاب برتن کرده بود ، شانه هایش دارد میلرزد .

ویلسون به مرد بالا بلند گفت : « زن‌ها حالشونه . برای هیچ و بوج ، خستگی اعصاب یا از اینجور چیزها . »

مکو مبر گفت : « نه . دیگه گمون میکنم تا آخر عمر گرفتارم . » ویلسون گفت : « چه چرندها . بیا از این که فیل رو هم از بادرمیاره بزیم .

ولش . بالاخره چی ؟ »

فرانسیس گفت : « خوب . میدونی ، من کاری رو که در حقم کردی فراموش نمیکنم . »

ویلسون گفت : « چیزی نبود . چه چرندها . »

آنگاه آن دو در سایه ، در خیمه گاهی که زیر درختهای شاخ گسترده ابریشم برپاشده بود ، نشسته بودند و پشتشان به تپه صخره پوش بود و در جلوشان باریکه‌ای از سبزه بود که به کناره نهر پرتخته سنگی میرسید که آنسویش باز جنگل بود . نشسته بودند و از نوشابه های آبلیمو دار خود مینوشیدند و از نگاه یکدیگر بهره می‌کردند و خدمتگاران میز ناهار را آماده میکردند . ویلسون می‌فهمید که همه نوکرها اکنون در این باره آگاهند و هنگامیکه نوکر شخصی ما کو مبر را دید که همچنانکه بشقابها را روی میز می‌چیند ، کنجکاوانه به ارباب خود مینگرد ، به زبان سواحلی . دشنامش داد . نوکر با چهره‌ای پریده رنگ روگرداند .

مکو مبر پرسید : « بهش چی گفتی ؟ »

« هیچی . بهش گفتم مواظب باشه والا يك پونزده تائی خدمتش میرسم . »

« پونزده تا چی ؟ شلاق ؟ »

« شلاق قدغه . باید جریه شون کرد . »

• این زبان ، از خانواده زبانهای افریقائی « بانتو » است که با عربی درهم آمیخته است و اکنون واژه‌هایی از انگلیسی نیز در آن راه یافته است . این زبان ، زبان اداری و بازرگانی مستعمرات افریقای خاوری انگلیس است .

« هنوز هم شلاقشون میزنن . »
 « آره . اما اگه بخوان شکایت کنن می تونن سر و صدا راه بندازن .
 اما شکایت نمیکنن . از شلاق بیشتر از جریمه خوششون میاد . »
 مکومبر گفت: « عجب ! »
 ویلسون گفت: « عجیب هم نیس . کدومش رو ترجیح میدی ؟ تر که بخوری
 یا مزدت را از دست بدی ؟ »

آنگاه از این که چنین پرسیده است نا آرام شد و بیش از آنکه ما کومبر
 بتواند پاسخ بدهد ، باز گفت: « همه ما هر روز کتکی میخوریم . یا اینجور یا
 جور دیگه . »

این هم بهتر از آن نبود . پیش خود اندیشید : « به ! چه آدم سیاستمداری
 هستم . »

مکومبر ، که همچنان به او نگاه نمیکرد ، گفت: « آره ، کتکی میخوریم .
 من راستی از بابت شیر خیلی متأسفم . یعنی میگی خبرش بهم جا میرسه ؟ یعنی
 آدمای دیگه هم می فهمن ، نه ؟ »

اکنون ویلسون به او سردی نگاه میکرد : « مقصودت اینه که من توی
 کلبه - وب - مانائیکا - واسه دیگه - رون تعریف میکنم ؟ » وی منتظر چنین
 چیزی نبود . اندیشید که آدم بزدلی است و هم يك ... « من تا امروز انکار ازش
 خوشم میومد . اما مکه همیشه امریکائیها رو شناخت ؟ »

ویلسون گفت: « نه ، حرفه من میرشکاریه . ما از مشتریها مون هیچوقت
 واسه کسی تعریف نمیکنیم . از این بابت دلت آروم باشه . گویا این هم کار بدی
 باشه که از ما توقع داشته باشن به کسی چیزی نگیم . »

وی اکنون یقین یافته بود که قهر کردن کار را آسان میکند . تنها غذا خواهد
 خورد و هنگام خوراك کتابی خواهد خواند . آنها هم با خودشان غذا خواهند خورد .
 و آنها را هنگام شکار خیلی رسمی خواهد دید - فرانسویها به این چه میگویند ؟
 ملاحظه کاری محترمانه - و خیلی هم آسانتر خواهد بود تا اینکه گرفتار این
 هیجان و شورچرند بشود . به اودشنام خواهد داد و درست و حسابی قهر خواهد
 کرد . آنگاه خواهد توانست هنگام ناهار کتاب بخواند و همچنان از ویسکی آنها
 بنوشد . اصطلاح يك سفر شکار که بد از آب درآید همین است . به يك شکارچی
 سفید پوست دیگری بر میخوری و میپرسی: « کارو بار چطوره ؟ » و او جواب میدهد:

« او ، هنوز دارم از ویسکی شون میخورم . » و آنوقت میفهمی که کار و بار خراب است .

مکومبر گفت: « من متأسفم . » و با چهره امریکائی خود ، که تا آن زمان که سنش به چهل و پنجاه برسد ، همچنان پسرانه خواهد ماند ، به او نگاه کرد . و ویلسون متوجه موی کوتاه و چشمان زیبای وی که کمی پیچ داشت ، و بینی زیبا و لبان نازک و چانه مردانه او شد . « متأسفم . من نفهمیده بودم . راستی خیلی چیزهاست که من نمیدونم . »

ویلسون اندیشید : پس چه میتواند بکند؟ کاملاً آماده بود که به تندی و حسابی قهر کند و اکنون این مرد در مانده پس از اینکه هم اکنون به او دشنام داده است ، دارد پوزش میخواهد . او کوشش دیگری کرده گفت: « توفکر حرف زدن من نباش . من باید زندگیم رو بگذرونم . میدونین که در افریقا زنها همیشه هم تیرشون برای شیر خطا نمیره و مردها هم همیشه فرار نمیکنن . »

مکومبر گفت: « من مثل یه خر گوش در رفتم . »

ویلسون از خود پرسید : خوب ، حالا با مردی که اینجور حرف بزند چکار میشود کرد ؟

ویلسون با چشمان خشک و آبی خود که همچون چشمان مسلسل چی ها بود به مکومبر نگاه کرد و او بهش لبخند زد . اگر درخشش چشمان او را ، در هنگامیکه وی آزرده بود ، ندیده میگریفتم ، لبخند او لبخند خوشایندی بود .

گفت: « شاید بتونم سر بک گاو میش تلافی در کنم . حالا دیگه بی او نا میفتیم ، نه ؟ »

ویلسون به او گفت: « فردا صبح ، اگه بخواین . » شاید اشتباه میکرده است . بی شک باید اینجور قبول کرد . اصلاً نمیشود از امریکائیهها سر در آورد . باز از ته دل دوستدار مکومبر بود . اگر بشود دوستان صبح را فراموش کرد . اما البته نمی شد . صبح هم مثل همیشه بد بود .

گفت: « اینهم مصاحب هست . » زن از چادرش پیش میآمد و تروتازه و بانشاط و خیلی زیبا جلوه میکرد . چهره بیضی خیلی زیبایی داشت . انقدر زیبا که میشد انتظار داشت احمق باشد . اما احمق نبود . ویلسون میاندیشید: نه ، احمق نیست .

• در مستعمرات « صاحب » برای مردو « مصاحب » برای زن بکار برده میشود

« احوال مسترویلسون صورت قرمز خوشگل چطور؟ فرانسیس جون حالت بهتر شده؟ »

مکومبر گفت: « او ، خیلی . »

زن، که سرمیز می نشست ، گفت: « من اصلاً دیگه فراموشش کردم . چه اهمیت داره که فرانسیس بتونه شیر بکشه یا نتونه ؟ کار او که این نیس . این کار مسترویلسونه . مسترویلسون بهش میاد که هرچیزی رو بکشه . هرچیزی رو میتونین بکشین ، نه ؟ »

ویلسون گفت: « هرچیز ، هرچیز . » و اندیشید : در دنیا اینها از همه داسخت ترند . داسخت تر ، خشن تر ، غارتگر تر و گیراتر از اینها پیدا نمیشود و همچو که اینها سخت شده اند ، مردانشان یا نرم شده اند و یا از بین رفته اند . یا شاید هم اینها هستند که مردانی را که بتوانند از عهده شان برآیند پیدامیکنند ؟ اندیشید ، اینها در آن زمان که عروسی میکنند نمیتوانند این اندازه چیز بدانند . و شکر میکرد که مطالعاتش را در باره زنان امریکائی پیش از این تمام کرده است . چونکه این یکی خیلی گیرابود .

مرد به زن گفت: « فردا صبح میفتیم دنبال گاوهای وحشی . »

زن گفت: « منم میام . »

« نه . تو نیا . »

« آره ، من میام . چرا نیام فرانسیس ؟ »

« چرا همینجا نمونی ؟ »

« برای چی ؟ چی بهتر از اینکه امروز دیدم ؟ »

وقتی زن رفته بود ، ویلسون میاندیشید : هنگامیکه زن رفت گریه کند، چه زن زیبایی به نظر میرسید . بنظر میرسید که می فهمد ، پی میبرد . هم از جهت خودش و هم از جهت او آزرده شده است و میداند که وضع واقعاً چه جور است . بیست دقیقه است که رفته است و اکنون باز آمده است و خیلی ساده ، خود را با آن خشونت زنانه امریکائی لعاب زده است . زنهای امریکائی لعنتی ترین زنان اند . راستی که لعنتی ترین زنان .

فرانسیس مکومبر گفت: « واسه فردای شما بازی دیگه نمی درمیاریم . »

ویلسون گفت: « شما نخواهین اومد . »

زن به او گفت : « خیلی اشتباه میکنین . و خیلی هم دلم میخواد باز

ازاون کارها بکنین . امروز صبح خیلی معر که کردین . یعنی اگه کله حیوون رو با گوله تر کوندن معر که کردن باشه .

ویلسون گفت: «ناهار آماده س . حالتون خیلی سرجاس ، همچی نیس؟»
«چرا نباشه . اینجا نیومدم که اوقاتم تلخ باشه .»

ویلسون گفت: «همچی هم تلخ نبوده .» و تخته سنگهای میان رودو کنارۀ بلند آن سوی را که درختدار بود میدید ، و صبح را به یاد میآورد .
زن گفت: «اوه، نه . خیلی هم خوب بوده . فردا . نمیدونی که چطور چشم براه فردا هم .»

ویلسون گفت: «این گوشت که جلو تونه ، گوشت آهوی وحشی این طرفهاس .»

«این ها همون حیوونای گنده ای نیسن که مثل گاو میمون و مثل آهو جست میزن ، نه ؟»

ویلسون گفت: «تعریف خوبی کردین .»

مکومبر گفت: «گوشت خیلی خوبیه .»

زن پرسید: «تو شکارش کردی ، فرانسیس ؟»
«آره .»

«حیوونای خطرناکی که نیسن ، نه ؟»

ویلسون گفت: «بشرط این که رو آدم نیفتن .»
«چه خوب .»

مکومبر که گوشت آهورا میبرد و کمی سیب زمینی له کرده و هویج و خونا به روی چنگال برگشته ، که توی گوشت فرو شده بود ، میگذاشت ؛ گفت:
«نمی تونی به خورده دست از مسخرگی ورداری ، مارگو ؟»
زن گفت: «حالا که انقدر مؤدب گفتی ، چرا می تونم .»

ویلسون گفت: «امشب بسلامتی شیرشامپانی میخوریم . موقع ظهر هوا ، به خورده زیادی گرمه .»

مارگو گفت: «اوه ، شیر . من شیر و فراموش کرده بودم !»

که اینجور ، رابرت ویلسون میاندیشید: خوب ؛ که زنك دارد سربسرش میکند ؛ مگر نه ؟ یا فکر میکنی که او اینجوری میخواهد معر که ای راه بیندازد ؟ يك زن ، وقتی بفهمد که شوهرش چقدر بزدل است ، باید چگونه رفتار کند ؟

این زنك خیلی خشن است. اما همه شان خشن هستند. حکومت دست آنهاست. البته. و برای حکومت کردن، آدم باید گاهی هم خشن باشد. با این همه هر چه که از سنگدلی و تروریسم آنها دیده‌ام، بس است.

وی در کمال ادب به زن گفت: «بازم از این گوشت میل کنین.»

همان بعد از ظهر، آخرهای روز، ویلسون و مکومبر در اتوموبیل باراننده بومی و دو تفنگدار بیرون رفتند. خانم مکومبر در خیمه گاه ماند. وی گفت، هوا برای بیرون رفتن خیلی گرم است. و فردا صبح زود با آنها خواهد رفت. همچنانکه آنها بیرون میرانند، ویلسون او را دید که زیر درخت بزرگ ایستاده است و با لباس گل سرخی پریده رنگ، بیش از آن که زیبا باشد، خوشگل است. و موهای سیاهش را از روی پیشانی به پس رانده است و روی گردنش گلوله کرده است و چهره اش ترونازه است؛ گوئی که، به نظر ویلسون، در انگلستان است. همچو که اتوموبیل از میان سبزه‌های بلند میگذشت و از دور درختها سوی تپه‌های کوچک خارستان می پیچید، زن دستش را برای آنها تکان داد.

در خارستان بگله‌ای از گوسفندان وحشی برخوردند و از اتوموبیل بیرون آمدند و با احتیاط دنبال حیوان پیری افتادند که شاخهای دراز و گسترده داشت و مکومبر آنرا با تیری استادانه زد که حیوان را از يك فاصله دویست قدمی انداخت. و گله و اهراسان و خیزان، با جست‌های دراز و دست‌وپای گشاده، از روی یکدیگر، چنان موج زنان و دور از پندار ماند که مسانند آن را تنها گاهی در خواب می‌توان دید.

ویلسون گفت: «تیر خیلی خوبی بود. اینها برای نشونه رفتن کوچک

هسن.»

مکومبر پرسید: «سرش ارزشی دارد؟»

ویلسون گفت: «عالیه. تیر اینجوری بندها و دیکه کاریت نباشه.»

«فکر میکنی فردا گاو وحشی گیر بیاریم؟»

«شانس زیادی هس. اونها صبح زود به چرای میان و اگه بخت با ما باشه

همیشه توی صحرا گیرشون میاریم.»

مکومبر گفت: «دلم میخواد تلافی این شیرو در بیارم. چندون خوشایند

نیس که زن آدم ببینه آدم اینجوری، کاری میکنه.»

ویلسون اندیشید: من فکر میکنم که چه زن باشد چه نباشد، خیلی ناخوشایند

تراست که آدم چنین کاری را بکند و پس از اینکه کرد درباره اش حرف بزند. اما گفت: «اگه من بودم انقدر درباره اش فکر نمی کردم. هر کسی ممکنه در اولین شیری که میخواد شکار کنه دست و پا شو گم کنه. این قضیه دیگه تموم شده.»

اما آنشب پس از شام و یک ویسکی سودای کنار آتش، پیش از رفتن توی رختخواب، همچنانکه فرانسیس مکومبر روی تخت سفری خود زیر پشه بند دراز کشیده بود و بصداهای شب گوش میداد، این قضیه دیگر تمام نشده بود. نه تمام شده بود و نه اولش بود. درست همچنانکه روی داده بود، سر جای خود بود و قسمتی از آن برجسته و محو ناشدنی بود و او با بد حالی از آن شرمنده بود. اما بدتر از شرم، وی در خود ترسی سرد و ژرف مییافت. ترس، همچون ژرفائی سرد و چسبنده در آن خلأی که روزگاری جای اعتمادش بود، همچنان وجود داشت و این، حسی دردناک به او میداد. ترس، سر جای خودش، اکنون نیز با او بود.

شب پیش هنگامیکه بیدار شده بود و شنیده بود که شیرجائی در درازای رودخانه میگرد، ترس آغاز شده بود. غرش شیر، صدائی عمیق و در پایانت خورده ای سرفه مانند بود؛ که گوئی شیر بیرون چادر بود و فرانسیس مکومبر هنگامیکه در آن دل شب بیدار شده بود و آنرا شنیده بود، ترسیده بود. میشنید که زنش، در خواب، آرام نفس میزند. کسی نبود که به او بگوید میترسد یا با او بترسد. و همچنان که تنهادر از کشیده بود، آن گفته مردم سرزمین سومالی را نمیدانست که میگوید مرد دلاور همیشه سه بار از یک شیر میترسد؛ هنگامیکه بار اول رد پایش رامی بیند، هنگامیکه بار اول غرشش رامی شنود و هنگامیکه بار اول با آن روبرو میشود. سپس هنگامیکه در روشنی فانوس در چادر سرفه خانه چاشت میخوردند، و هنوز آفتاب بر نیامده بود. شیر دوباره غرید و فرانسیس پنداشت که شیر همان کنار خیمه گاه است.

رابرت ویلسون از ماهی دودی و قهوه خود سر برداشت و گفت: «انگار

از اون پیرهاشه. می شنوین که سرفه میکنه ؟

«خیلی نزدیکه ؟»

«به يك میلی بالای رودخونه س .»

«میشه ببینیمش ؟»

«نگاهی میکنیم .»

«یعنی صدای غرشش انقدر دور میره ؟ طوری به گوش میرسه که انگار

توی خود خیمه گاهه .»

رابرت ویلسون گفت: «خیلی دور تر هم میره . این دور رفتن صدش خیلی غریبه . امیدوارم که گریه شکار بشومی باشه . نوکرها میگفتن که یکی از اون خیلی گنده هاش این طرفهاس .»
مکومبر پرسید: «اگه بتونم بزمنش کجاش بزمنم تا جلموش رو گرفته باشم ؟»

ویلسون گفت: «توی شونه هاش . اگر بتونی، تو گردنش . تو استخوانش بزنین . از پا درش بیارین .»

مکومبر گفت: «امیدوارم که خوب جائیش بزمنم .»
ویلسون گفت: «شما خوب تیرمیندازین . عجله نداشته باشین . ازش مطمئن بشین . اولی هس که اهمیت داره .»
«ازچه فاصله ای ؟»

«نمیشه گفت . باید از خودشیره پرسید . نباید زد تا وقتی که خوب نزدیک بیاد، تا بشه مطمئن شد .»

مکومبر پرسید: «کمتر از صد قدم ؟»
ویلسون وی را تند نگریست .
«صد قدم تقریباً خوبه . شاید هم لازم باشه یک کمی کمتر . نباید الله بختکی بیشتر از این نشونه گرفت . صد قدم فاصله شرافتمندانه ایه . با این فاصله هر وقت بخواین میشه زدش . اینهم ممصاحب .»

زن گفت: «صبح بخیر . دنبال شیر میریم ؟»
ویلسون گفت: «همین جور که خدمت ناشتائی تون رسیدین . احوال شما چگونه ؟»

زن گفت: «خیلی خوب . من خیلی تهییج شده ام .»
«من میرم بینم همه چیز مرتب باشه .» ویلسون دور شد . همین که او رفت ، شیر باز غرید .

ویلسون گفت: «خاک بر سر بد بخت، تو و من میکنیم .»

«چیه فرانسیس ؟ زنش از او میپرسید .

مکومبر گفت: «هیچ .»

زن گفت: «آره . به چیزیه . فکرش پیش چیه ؟»

مرد گفت: «هیچ.»
 زن اورا نگریست: «بگو. حالت خوب نیس؟»
 «ازاین غریدن لعنتیه. تمام شب همینجور بود.»
 زن گفت: «چرا منو بیدار نکردی؟ چقدر دلم میخواس بشنومش.»
 مکومبر با فلاکت گفت: «باید این لعنتی رو بکشم.»
 «خوب مگه غیر از اینه که برای همین کارم اینجا اومده ی؟»
 «چرا. اما عصبانی هستم. غررش اعصابم رو خسته کرده.»
 «خوب پس، همونجور که ویلسون گفت، بکشش و تمومش کن.»
 فرانسیس مکومبر گفت: «آره جونم، گفتنش آسونه، مگه نه؟»
 «مگه میترسی، ها؟»
 «البته که نه. اما ازینکه همه شب غررش رو شنیده‌م عصبانی هستم.»
 «تو خیلی هم خوب میکشیش. من میدونم. چقدر دلم میخواد ببینم
 چه جوری.»

«ناشتا، یه رو تموم کن تا راه بیفتیم.»
 زن گفت: «هنوز روشن نشده. این چه وقتشه.»
 درست همانگاه شیراز ته سینه نالید، ناگهان از ته گلو، وطنینی برآورد
 که انکار هوا را میلرزاند و با فریادی، و خورره سنگین و از ته سینه‌ای تمام کرد.
 زن مکومبر گفت: «مثل اینکه همین جاس.»
 مکومبر گفت: «بخدا که ازاین صدای لعنتی بدم میاد.»
 «خیلی اثر داره.»
 «اثر داره؟ ترس داره!»
 آنگاه رابرت ویلسن باز گشت که تفنک گیس ۵۰۵٪ زشت و خیلی
 دهان گشاد خود را دردست داشت و میخندید.
 «بریم. تفنگچی شما اسپرینگیلد و اوت تفنک گنده رو ورداشته.
 همه چیز تو اتوموبیله. آماده‌این؟»
 «آره.»
 خانم مکومبر گفت: «من آماده‌م.»
 ویلسون گفت: «باید کاری کنیم که این صداش بیره. شما جلو بنشینین.
 مصاحب با من عقب مینشینه.»

سوار اتوموبیل شدند و در نخستین روشنی خاکستری روز، از میان درختان سوی بالای رودخانه، روان شدند. مکومبر شانه تفنگش را باز کرد و دید که قشنگهای کلاه فلزی دارد، گلنگدن را زد و تفنگ را روی ضامن گذاشت. دید که دستش میلرزد. در جیبش به جستجوی فشنگ دست برد و انگشتانش را روی جافشنگی روی سینه لباسش مالید. به عقب نگاه کرد که ویلسن در نشیمنگاه بی در اتوموبیل قوطی شکل، باز نش نشسته بود و دید که هر دو از هیجان خنده بر لب دارند، و ویلسن به جلو خم شد و زمزمه کرد:

«ببین، پرنده ها پائین میرن. نشونه اینه که رفیق ما شکار خودش رو ول کرده.»

در کناره دور رود، مکومبر میدید که لاشخورها بالای درختها چرخ میزنند و به سنگینی پائین میفتند.

ویلسون آهسته گفت: «حالا ممکنه واسه آب خوردن اینجا بیاد. پیش از اینکه بره استراحت کنه. خوب مواظبش باش.»

اکنون به درازای کناره بلند رود که، در اینجا، تابستر پرسنگ شکاف خورده بود، آهسته میراندند و همچو که میراندند میان درختهای بزرگ می پیچیدند و میرفتند. مکومبر کناره رو برو را می پائید که حس کرد ویلسون بازویش را گرفته است. اتوموبیل ایستاد.

زمزمه را شنید: «اوناهاش. جلو تر دست راست. برو بیرون و بزنش چه شیر خوبه.»

اکنون مکومبر شیر را دید. شیر تقریباً از پهلو ایستاده بود و سرش افراشته و سوی آنها گردانده بود. نسیم بامداد روز که سوی آنها میوزید، یال تیره اش را میجنباند و شیر عظیم مینمود و بر بلندی کناره، در روشنی خاکستری بامداد سایه میافکند. شانه هایش سنگین بود و تنه اش برجستگی نرمی داشت.

مکومبر تفنگش را بالا برد و پرسید: «چقدر دوره؟»

«تقریباً هفتاد و پنج. برو پائین و بزنش.»

«چرا از همین جا که هم در نکنم؟»

شنید که ویلسون توی گوشش میگوید: «از توی اتوموبیل که نمیزنن.»

برو پائین. تمام روز رو که اونجا نمی ایسته.

مکومبر از در منحنی کنار نشیمنگاه جلو، با بیرون، روی پله و آنگاه

بروی زمین گذاشت . شیر همچنان ایستاد بود و باشکوه و آرامی سوی این چیزی نگاه میکرد که در چشمانش تنها چون سایه، و برجسته چون کرگدنی، مینمود . بوی آدمی سوی او نمیرفت و او این چیز را می پائید و سر بزرگش را کمی این سوی و آن سوی میجنباند . آنگاه همچو که این چیز را میپائید و نمیترسید ، اما پیش از اینکه برای آب پائین رود ، از چنین چیزی که رو برویش بود دچار دودلی شده بود ، دید که چهره آدمی از آن چیز جدا میشود؛ و سر سنگینش را گرداند و سوی پوششی از درختها روی آورد که تر کیدن چیزی را شنید و ضربه يك گلوله ۰۶-۳۰ / چهارده گرمی را حس کرد که بپهلوش خورد و در داخل شکمش ناگهان قی گرم سوزانی باز کرد . سنگین ، پابزرگ، شکم پراز زخمی سوزان ، از میان درختان، سوی علفهای بلند و پناهگاه لنگید . و ترکش باز آمد و از کنارش گذشت و هوا را شکافت . آنگاه دوباره ترکید و او ضربه را همچو که به تهیگاهش خورد و تا درونش را شکافت حس کرد . خون ، ناگهان گرم و کف آلود در دهانش آمد . و وی سوی علفهای بلند تازاند تا در آنجا بتواند دراز بکشد و دیده نشود و چیز تر کاننده را چنان نزدیک بیاورد که بتواند هجومی برد و مردی را که آنرا بدست دارد بگیرد .

مکومبر هنگامیکه از اتوموبیل پا بیرون نهاده بود نیاندیشیده بود که شیر چه حس میکند . او تنها میدانست که دستهایش میلرزد و همچو که از اتوموبیل دور میشد برایش ممکن نبود که پاهایش را بجنباند . پاهایش در ران سخت بودند . اما حس میکرد که ماهیچه هایش میزند . تفنگ را بالا برد . مفصل میان سروشانه شیر را نشانه گرفت و ماشه را کشید . چیزی روی نداد، اگرچه او چنان کشیده بود که اندیشید انگشتش خواهد شکست . آنگاه دانست که ضامن را زده است و همچو که تفنگ را پائین آورد تا ضامن را پس زند ، گام یخزده دیگری پیش نهاد . و شیر که هیکل او را دید که از هیکل اتوموبیل اکنون جدا شده است ، رو گرداند و به یرتمه روان شد و همچو که مکومبر آتش کرد ، صدای کبپی شنید که دانست گلوله بجای خود نشسته است . اما شیر همچنان میرفت . مکومبر باز در کرد و همه دیدند که گلوله پشت سر شیر که به یرتمه میرود ، توده ای خاک هوا کرد . باز در کرد ، و بیاد آورده بود که نشانه را پائین تر بگیرد ، و همه شنیدند که گلوله خورد و شیر به تاخت رفت و پیش از آنکه او گلنگدن را جلو زده باشد ، در علفهای بلند بود .

ماکومبر برجای ایستاده بود و در شکم خود آشوب حس میکرد . و دستهایش، که اسپرینگفیلد را که هنوز چاشتی داشت گرفته بود ، میلرزید و زنش و رابرت ویلسون کنارش ایستاده بودند . کنار او همچنین دو تفنگدار بودند که به زبان واکامبا گفتگو داشتند .

ماکومبر گفت: «ژدمش . دوبار زدمش .»
ویلسون بی هیجان گفت: «توی روده هاش زدی و توی يك جائی جلوترش زدی .»
تفنگدارها گرفته خاطر مینمودند . آنها اکنون خاموش بودند .
ویلسون باز گفت: «شاید کشته باشیش . باید پیش از اینکه بریم و ببینیم چه شده کمی صبر کنیم .»

«مقصود چیه .»
«بگذار پیش از اینکه دنبالش بیفتیم ، حالش خراب بشه .»
ماکومبر گفت: «اوه .»
ویلسون شادمانه گفت: «شیر بسیار خوبیه . اما بدجائی افتاده .»
«چرا بده .»

«همیشه ببینیش مکه اونوقت که بهش برسی .»
ماکومبر گفت «اوه .»
ویلسون گفت: «بریم . مصاحب همین جا تو اتوموبیل می نشینه . بریم به رد خون نگاهی بکنیم .»
ماکومبر به زنش گفت: «همین جا بمون مارگو .» دهانش خیلی خشک بود و برایش سخن گفتن دشوار بود .

زن پرسید: «چرا؟»
«ویلسون میگه .»
ویلسون گفت: «ما میریم نگاهی بکنیم . شما همین جا بمونین . از اینجا بهتر هم دیده میشه .»
«باشه .»

ویلسون به راننده به زبان سواحلی چیزی گفت . راننده سری تکان داد و گفت: «چشم بوانا .»

آنگاه از کناره سرایشی پائین رفتند و از نهر گذشتند و از دور، و روی تخته سنگها گذشتند و با گرفتن يك ریشه بیرون آمده، از کناره دیگر بالا رفتند و در درازای آن رفتند تا بجائی رسیدند که شیر هنگامیکه مکومبر تیر اول را در کرده بود، یرتمه رفته بود. روی علفهای کوتاه، خون سیاه بود که تفنگدارها با ساقه های علف آنرا نشان دادند. و خون، پشت درختهای کناره نهر، دور میشد. مکومبر پرسید: «چکار میکنیم.»

ویلسون گفت: «کار زیادی نمی توانیم. نمی توانیم اتوموبیل رو اینطرف بیاریم. کناره خیلی سرایشیه. حالا میگذاریم به خرده حالش سخت تر بشه او وقت من و شما میریم تو، و اگه بشه دنبالش میگردیم.»

مکومبر پرسید: «نمی توانیم علفها رو آتش بزنییم؟»
«خیلی سبزه سن؟»

«نمی توانیم پی و رددار، دنبالش بفرسیم؟»

ویلسون به تمجید نگاهی به وی کرد: «البته که می توانیم. اما اینکار همچی به خرده آدم کشیه. آخه، ما میدونیم که شیر زخمیه. میشه به شیر زخم نخورده رودنبال کرد. شیر از جلوی صدا فرار میکنه. - اما شیر زخم خورده حمله میکنه. همیشه دیدش مگه او وقتی که درست بهش برسی. چون خودش رو توی پناهگاهش پنهون میکنه که خرگوش هم چیزی نمی فهمه. انقدرها هم خوب نیس که نوکرهارو تو به همچه معرکه ای فرستاد. حتماً یکی خونین و مالین میشه.»
«تفنگچی ها چطور؟»

«اونها باما میان. قرارشون اینه. برای این کار امضا داده ان. اگر چه خیلی هم راضی بنظر نمیرسن. اینطور نیس؟»

مکومبر گفت: «من نمیخوام این تو برم.» پیش از آنی که خودش بداند چنین چیزی خواهد گفت، این جمله بیرون آمده بود.

ویلسون هم خیلی شنکول گفت: «منهم دلم نمیخواه. اما کار دیگه ای هم نمیشه کرد.» آنگاه، آنگاه تازه بخاطرش آمده بود. به مکومبر نگاهی افکند و ناگهان دید که وی چگونه میلرزد و حالت رقت بار را روی چهره اودید. وی گفت: «البته لازم نیس که اونجا بری. راستش رو بخواین من برای همین کار استخدام شده ام. بهمین جهت هم هست که انقدر گرون تموم میشم.»
«یعنی میگی خودت تنها میری؟ چرا و لش نمکنیم همونجا بمونه؟»

رابرت ویلسون که همه فکرش گروشیرو مسئله ای بود که شیرپیش آورده بود و به مکومبر نمیاندیشید، مگر اینکه متوجه بود که وی لرزان است ، ناگهان چنان حس کرد که گوئی در مهمانخانه ای، دری راعوضی باز کرده باشد و چیز شرم آوری را دیده باشد .

«مقصود چیه ؟»

«چرا ولش نکنیم همونجا بمونه ؟»

«یعنی میگی خودمون رو گول بزنینم که اون تیر نخورده ؟»

« نه ، واش کنیم .»

«کارم عموم نیس .»

«چرا نیس ؟»

«اولا که حتماً الان داره دردمیکشه . دوم هم اینکه شاید کس دیگه ای

بهش برخورد کنه .»

«فهمیدم .»

«اما لازم نیس که شما اصلا کاری باهاش داشته باشین .»

مکومبر گفت: «دلم میخواد که ... من میترسم ، همین .»

ویلسون گفت: «وقتی که رفتیم، من پیش میرم و ردش رو برمیدارم . شما درست پشت سر من و به کمی اینطرف تریاش . این احتمال هس که خورخورش رو بشنویم . اگه دیدیمش هر دو مون در میکنیم . ازهیچ چیز واهمه نداشته باش . من خوب مواظب شما همم . راستش را بخواین شاید اصلا بهتره که شما نیایی . شاید خیلی بهتر باشه . چرا اونطرف نمیری پهلوی ممصاحب بعونی تامن کارو عموم کنم ؟»

« نه . من نمیخوام برم .»

ویلسون گفت: «خوب ، اما اگه دلت نمیخواد نیا . حالا این دیگه وظیفه

منه ، ملتفتی ؟»

مکومبر گفت: «من میخوام برم .»

زیردرختی نشستند و سیگار کشیدند .

ویلسون پرسید: «نمیخوای تاوقتی که داریم انتظارش رو میکشیم بری

و با ممصاحب حرف بزنی ؟»

« نه . »

« پس من میرم و بهش میگویم که دلش شورنزنه . »
 مکو مبر گفت: « خوب . » آنجا نشست بود ، زیر بازوانش عرق میکرد ،
 دهانش خشك بود ، در شکمش خلأ حس میکرد و آرزو میکرد دل اینرا پیدا کند
 که به ویلسون بگوید خودش برود و کارشیر را تمام کند . نمی توانست بفهمد که ویلسن
 خشمگین است ، چونکه وی متوجه حالتی نشده بود که او بیشتر داشت ،
 و او را نزد زنش فرستاد . همچو که او نشسته بود ، ویلسن باز آمد . او گفت
 « من تفنگ بزرگه تو آوردم . بگیرش . بنظرم باندازه کافی بهش فرصت دادیم .
 بریم . »

مکو مبر تفنگ بزرگ را گرفت و ویلسون گفت :
 « پشت سر من باندازه پنج قدم طرف راست باش و درست هرچه گفتم
 بکن . » آنگاه به دو تفنگدار که وضع تیره را مینگریستند به زبان سواحلی
 سخن گفت .

گفت : « بریم . »
 مکو مبر درخواست کرد: « یه خرده آب میخوام . » ویلسون به تفنگدار
 پیر تر که قمقمه ای به کمر بند خود بسته بود چیزی گفت که مرد آنرا باز کرد و
 سرش را برداشت و به مکو مبر داد که آنرا گرفت و توجه کرد که چقدر سنگین
 مینماید و روپوش نمدی آن در دستش چگونه مندرس و نخ نخعی است . مکو مبر
 آنرا بالا برد تا ازش بنوشد و به پیش خود به غلفهای بلند و درختهایی که آنسوی
 غلفها با سرهای صاف بودند نگریست . نسیمی سوشان میوزید و غلفها دم باد
 به آرامی میجنبیدند . وی به تفنگدار نگاه کرد و دید که او نیز از ترس رنج میبرد .
 سی و پنج قدم در میان غلفها ، شیر بزرگ روی زمین پهن شده بود .
 گوشه اش پس رفته بود و تنها حرکتش ، جنباندن آهسته دم دراز و سر سیاهش
 به بالا و پائین بود . شیر همین که به این پناهگاه رسیده بود گوش بزرگ شده
 بود . و از زخمی که در شکم پر خود داشت بدحال شده بود و از زخمی که به
 ریه هایش رسیده بود و با هر بار که دم بر میآورد کف سبک سرخی بر دهانش میکشاند ،
 ناتوان میشد . پهلویش نمدار و داغ بود و مگس ها روی شکاف کوچکی که
 گلوله های سخت ، در پوست زرد تیره اش داده بودند ، نشسته بودند و چشمان
 بزرگ زرد رنگش از نفرت تنگ میشد و راست به پیش مینگریست و تنها هنگامیکه

با دم بر آوردن رنج میکشید، چشم بر هم میزد و چنگالش در زمین نرم پخته، فرو رفته بود. همه هستی اش رنج و درد و نفرت شده بود، و همه بازمانده نیرویش در يك تمرکز مطلق برای یورش، فشرده میشد. صدای آدمها را میشنید که حرف میزدند و صبر میکرد. همه هستی اش را در این آماده شدن برای یورش، بمجرد اینکه آدمها میان علفها بیايند، فراهم میآورد. همچو که صدایشان را شنید دمش از بالا و پائین رفتن افتاد و سخت شد و همچو که آنها میان علفها آمدند غره سرفه داری کرد و برجست.

کنگومی، تفنگدار پیر که پیشاپیش بود و رد خون را برمیداشت، ویلسون که برای کوچکترین جنبشی علفها را می پائید و تفنگ بزرگش آماده بود، تفنگدار دوم که به پیش مینگریست و گوش میداد، مکومبر که نزدیک ویلسون بود و تفنگش حاضر به تیر بود، تازه میان علفها آمده بودند که مکومبر غرش خون آلود سرفه دار را شنید و یورش تازیانه دار را در علفها دید. زمانی که بخود آمد، دید دارد میدود؛ وحشت زده و خود از کف داده، در بیرون علفها میدود و سوی رودخانه میدود.

صدای گغوو- ونگ! تفنگ بزرگ ویلسون را شنید و باز بایک ترکیدن دیگر گغوو- ونگ! سرگرداند و شیر را دید که اکنون با منظر وحشت آور، باسری که انگار نیمه اش رفته است، در حاشیه علفهای بلند سوی ویلسون میخزد و مرد سرخ چهره، گلنکدن را روی تفنگ زشت کوتاه زد و با دقت نشانه رفت که گغوو- ونگ! ترکاننده دیگری از دهانه آن بیرون آمد و جثه خزنده سنگین زرد شیر در هم شد و سر بزرگ تکه تکه به پیش افزید و مکومبر که در زمین بی درختی که بدانجا دویده بود، تفنگ پر در دست، و در حالیکه دو مرد سیاه و يك مرد سفید بدنبال، باو از سر حقارت نگاه میکردند، تنها ایستاده بود، دانست که شیر مرده است. مکومبر، که همه درازی قامتش انگار شرم و شمات برهنه بود، سوی ویلسون آمد و ویلسون باو نگاه کرد و گفت:

«عکس میگیرین؟»

گفت: «نه.»

جز این، تا آن زمان که باتومو بیل رسیدند، کسی چیزی نگفت. آنگاه ویلسون گفت:

«عجب شیر خوییه. نو کرها پوستش رو میکنن. بهتره همین جا توی

سایه وایسیم.»

زن مکومبر باونگاه نکرده بود واونیز بزنش نگاه نکرده بود و مرد در کنار زن در نشیمنگاه عقب نشست و ویلسن در نشیمنگاه جلو نشست. مکومبر یکبار بی آنکه بزنش نگاه کند دست دراز کرده بود و دست زنش را در دست خود گرفته بود و زن دست خود را از دست او بیرون آورده بود. اکنون که بآنسوی نهر، که تفنگدارها داشتند پوست شیر را میکنند، نگاه میکرد، میتوانست ببیند که زنش می توانسته است آنچه را که روی داده بود از اول تا آخر ببیند. همچنانکه آنجا نشسته بود زنش دست پیش برده بود و آنرا روی شانه ویلسن گذاشته بود. ویلسن سر بر گرداند و زن به پیش روی نشیمنگاه کوتاه خم شده بود و لب او را بوسیده بود.

ویلسون که از رنگ پخته طبیعی خود سرختر میشد گفت: «اوه، عجب.» زن گفت: «مستر رابرت ویلسن، مستر رابرت ویلسن خوشگل سرخ.» آنگاه باز بهلوی مکومبر نشست و بآنسوی جوی، جائیکه شیربادستهای برهنه بالا رفته، سفید ماهیچه، وپی پیدا، و شکم سفید باد کرده افتاده بود و مردان سیاه پوستش را میکنند، نگاه کرد. آخر تفنگدارها پوست خیس و سنگین را آوردند و با آن به پشت اتوموبیل بالا رفتند و پیش از آنکه سوار شوند آنرا تا کردند و اتوموبیل براه افتاد. تا آن زمان که به خیمه گاه برگشتند دیگر کسی چیزی نگفت.

این بود داستان شیر. مکومبر نمیدانست که شیر پیش از آغاز یورش خود چه حالی داشته است و یاد ر حال یورش هنگامیکه ضربه باور نکردنی فشنگ ۵۰۵/ که با سرعتی که در دهانه تفنگ داشت بسنگینی دوتن میرسید، بدهان او خورده بود، چه حالی داشته است و با پس از آن چه چیز او را باز به پیش میرانده است تا اینکه ترکیدن شکاف دهنده، کفل او را درهم شکسته است و او سوی چیز خرد کننده، چیز ترکاننده ای که او را خراب کرده بود باز خزیده بود. ویلسن در این باره چیزی میدانست و در باره اش تنها چنین بیان کرده بود: «عجب شیر خوبی.» اما مکومبر هم نمیدانست که ویلسن درباره آنچه که گذشته است چه فکر میکند؛ جز اینکه زنش را با او دیگر کاری نیست.

مدتها بود که زنش را با او دیگر کاری نبود. اما این وضع دوام نیاورده بود. وی خیلی پولدار بود، و پولدار تر هم میشد و میدانست که دیگر زنش هرگز

رهايش نخواهد كرد . اين يکي از آن چيزهاي انگشت شماری بود که مرد برآستي ميدانست . آنچه که ميدانست در اين باره ، درباره موتوسيکلت - سابقه اين بيشتربود - درباره اتوموبيل ، درباره شکار اردک ، درباره ماهيگيري ، شکار ماهي آزاد و ماهي سفيد و شکار دودريا ، درباره امور جنسی در کتابها ، خيلي کتابها ، خيلي خيلي کتابها و درباره بازيبهای حياطی ، درباره سگها ، نه خيلي درباره اسبها ، درباره بندشدن بپولاش ، درباره بسياری از چيزهای ديگر که بدنبالش بستگی داشت ، و درباره اينکه زنش رهايش نخواهد کرد ، بود . زنش زيبا بوده است و در افريقا هنوز هم زيبا بود . اما ديگر در شهر خودشان آنقدرها بسيار زيبا نبود که بتواند وی را رها کند وزن نيز اين را ميدانست . زن فرصت رها کردن او را از دست داده بود و مرد اين را ميدانست . اگر رفتار مرد با زنها بهتر از اينها بود ، شايد زن از اينکه مرد ، زن تازه زيبای ديگری بگيرد کم کم دلواپس ميشد . اما زن ، مرد را بيشتر از آن ميشناخت که دلواپش بشود . همچنين مرد ، گذشت و بردباری زيادی داشت که اگر اين شوم ترين صفت رهايش نبود بهترين چيز او بنظر ميرسيد .

رو به حرفته مردم آنان را زن و شوهر کمابيش خوشی ميشناختند . يکي از آن زن و شوهرهایی که شايعه بهم خوردن ميانشان بيشتر وقتها سر زبانهاست اما هرگز روی نميدهد و بگفته نويسته ستون خبرهای مردم ، بمحافل و مجالس از اينکه با يك « سفر شکار » بجائی که « افريقای تيره » خوانده ميشود چاشتی « حادثه » به « عشق » هميشه بهار و مورد رشك ديگران زدن ، تا آن زمان که مارتين جانس به شکار آنها را روی پرده سينما نمايش دهد که دارند شیری را بنام سيمبا يا گاو وحشی يا فيلی را بنام تمبو دنبال ميکنند ؛ و نيز برای موزه تاريخ طبيعی به گرد آوردن نمونه ها سرگرمند ، کار آنها کمی بيشتر بود . همين نويسنده ستون پيش گفته ، گزارش داده بود که در گذشته ، آنها « سه بار نزديک بوده است . » و اين چيزی است که راست بود . اما هميشه کار را درست ميکردند . پايه زناشویی آنان بسيار استوار بود . مارگو برای مکومبر زيباتر از آن بود که طلاقش بدهد و مکومبر برای مارگو پولدارتر از آن بود که ويرا رها کند .

اکنون در حدود ساعت سه صبح بود و فرانسیس مکومبر که پس از

بس کردن اندیشه درباره شیر کمی خوابیده بود ، بیدار شده بود و آنگاه باز خوابیده بود. ترسان از رویای سرخون آلود شیر که بر فرازش ایستاده بود، ناگهان بیدار شد و درحالی که دلش می تپید گوش میداد : فهمید که زنش در روی تخت دیگری که درخیمه بود نیست . با این دانستن ، دو ساعت بیدار ماند .
در پایان این مدت، زنش وارد چادر شد و پشه بند را بالا زد و آرام در بستر خزید .

مکومبرد تاریکی پرسید : « کجا بودی ؟ »

زن گفت : « هلو ، بیداری ؟ »

« کجا بودی ؟ »

« رفتم بیرون به خورده هوا بخورم . »

« چه جور هم که خوردی ! »

« میخوای چی بگی ، عزیزم ؟ »

« کجا بودی ؟ »

« بیرون به خورده هوا بخورم . »

« این اصطلاح تازه شه ، ماده سکت ؟ »

« حالا که اینجوره منهم بتومیکم ترسو . »

مرد گفت : « باشه ، چه عیب داره ؟ »

« تا اونجائی که بمن مربوطه ، هیچ . اما خواهش میکنم عزیزم حرف

نزیم واسه اینکه من خیلی خوابم میاد . »

« فکر میکنی اهمیت میدم . »

« آره جونم . »

« نه ، فکر میکنی . »

« خواهش میکنم عزیزم حرف نزیم . من خیلی خوابم میاد . »

« قرارمون نبود که از این خبرها باشه . قول دادی که از این خبرها

نباشه . »

زن به ناز گفت : « خوب ، حالا که هس . »

« تو گفتی که اگه این سفر و بریم دیگه از این خبرها نباشه . تو قول

دادی . »

« آره جونم . من هم دلم میخواس اینجور باشه . اما دیروز سفرمون

خراب شد. بهتره که دیگه حرفش رو هم ننیم. «
 «تو وقتی که فرصت دستت بیفته انگار خیلی هم صبر نمیکنی، نه؟»
 «خواهش میکنم حرف ننیم. من خیلی خوابم میاد عزیزم.»
 «من حالا حالاها میخوام حرف بزنی.»
 «بس فکرش نباش. واسه اینکه من الان میخوابم.» و خوابید.
 هنگام چاشت، پیش از آنکه روز برآید، هرسه سرمیز بودند و فرانسیس
 مکومبر پی برد که از همه مردانی که در دنیا منفورشان میدارد، از رابرت
 ویلسون بیشتر نفرت دارد.

ویلسون که چپقش را پر میکرد، با صدائی از ته گلو پرسید: «خوب
 خوابیدین؟»

«تو خوب خوابیدی؟»

میرشکار سفید پوست به مکومبر پاسخ داد: «خیلی خوب.»
 مکومبر اندیشید: حرامزاده، حرامزاده پردو.
 ویلسون که هر دورا با چشمان آرام و سردخود نگریست، اندیشید: که
 زن وقتی که رفته تو بیدارش کرده. خوب، چرا زنش را سر جای خودش نگه
 نمیدارد. فکر میکند من کیستم، از این مقدسهای پدر سوخته شمایل روی دیوار؟
 چرا جلوی زنش را نمیگیرد؟ تقصیر خودش است.
 مارگو که بشقاب زرد آلوئی را پس میزد، پرسید: «فکر میکنین گاو
 وحشی پیدا کنیم؟»

ویلسون گفت: «ممکنه.» و باو لبخند زد. «چرا شما تو چادر نیمه وین؟»
 زن باو گفت: «نیمه وینم. اصلاً.»
 ویلسون به مکومبر گفت: «چرا بهش دستور نمیدی که در چادر بمونه؟»
 مکومبر بسردی گفت: «تو دستور بده.»
 مارگودر کمال آرامی گفت: «خواهش میکنم نه دستور بدین...» و
 رویش را به مکومبر کرد «ونه مزخرف بگین.»
 مکومبر پرسید: «آماده این؟»
 ویلسون باو گفت: «هر وقت که بخواین. میگذارین که مصاحب هم بیاد؟»
 «بگذارم یا نگذارم فرقی میکنه؟»

رابرت ویلسون اندیشید: بدرک. بدرک اسفل. خوب، که دارد اینجور

می شود . خوب ، پس دارد اینجور می شود .

و گفت : « فرقی نمیکنه . »

مکومبر پرسید : « مطمئنید که دلتون نمیخواه خودتون با خانم بمونید و

بگذارید من خودم برم شکار ؟ »

ویلسون گفت : « من نمیتونم . اگه هم جای شما بودم پرت و پلان میگفتم . »

« پرت و پلان میکم . نفرت پیدا کرده ام . »

« حرف خوبی نیس ، نفرت . »

زنش گفت : « فرنسیس خواهش میکنم معقول حرف بزن . »

مکومبر گفت : « حالا خیلی هم معقول حرف میزنم . از این کندتر هرگز

خوراکی خوردی ؟ »

ویلسون با آرامی پرسید : « خوراک عیبی داره ؟ »

« مثل همه چیز دیگه . »

ویلسون در کمال آرامی گفت : « دلم میخواست به خورده حواست رو جمع

میکردی . مگه این نوکره رو نمی بینی که سرمیز وایساده . به خورده انگلیسی

سرش میشه . »

« بره گمشه . »

ویلسون ایستاد و بکی به چپ خود زد . در حالیکه بزبان سواحلی بیکی

از تفنگدارها که خدمت او را میکرد چیزی میگفت ، دور شد . مکومبر و زنش

همچنان سرمیز نشسته بودند . مرد به فنجان قهوه خود خیره شده بود .

مارگو با آرامی گفت : « اگه عزیزم معرکه راه بندازی من که ولت

میکنم میرم . »

« غلط میکنی . »

« خوب ، بکن و بین . »

« تو از این کارها نمیکنی . »

زن گفت : « نه . ولت نمیکنم بشرط اینکه تو هم درست رفتار کنی . »

« درست رفتار کنم ؟ اینهم به جور حرف زدن . درست رفتار کنم . »

« آره ، درست رفتار کنی . »

« چرا خودت درست رفتار نمیکنی ؟ »

« من خیلی سعی کردم . خیلی خیلی »

مکومبر گفت: « من از این خوک قرمز بدم میاد . من از پک و بوزش نفرت دارم . »

« اما راستی آدم خوبیه . »

مکومبر نعره وار گفت : « او ، خفه شو . » درست همانگاه اتوموبیل فرار سید و برابر چادر خوراك خوری ایستاد و راننده و دو تفنگدار بیرون آمدند . ویلسون پیش آمد و به زن و شوهر که سرمیز نشسته بودند نگاه کرد .

پرسید: « شکار میرین ؟ »

مکومبر گفت : « آره ، » و برخاست « آره . »

ویلسون گفت : « بهتره به چیز پشمی همراهتون بیارید . تو اتوموبیل سرد میشه . »

مارگو گفت: « من ژاکت چرمیم رومیارم . »

ویلسون باو گفت: « نوکره آورده تش . » و سوار شد و در نشیمنگاه جلو کنار راننده نشست و فرانسیس مکومبر و زنش که سخنی نمیگفتند در عقب نشستند . ویلسون بخوده می اندیشید : امیدوارم که این مرد که احمق بفکر تر کاندن پشت کلمه من نیفتد . زنهای در این جور سفرها چه دردسری هستند !

اتومه بیل در روشنی خاکستری روز، دنده آهسته می کرد تا در پک جا که آب کم بود و پراز سنك بود ، از رود بگذرد؛ و آنگاه از کناره سراسیمه بالا رفت که روز پیش ویلسون دستور داده بود با بیل راهی بسازند تا بتوانند بسرزمین فراز و نشیب دار آن سوی رود که درخت پوش بود و همچون باغی مینمود، برسند.

ویلسون اندیشید که چه صبح خوبی است . شبم سنکین همه جا ریخته بود و همچو که چرخها از میان سبزه ها و خار و خشك های کوتاه میگذشتند ، وی بوی شاخ و برگهای شکسته را میشنید . بو همچون بوی شمعدانی برك بود و او این بوی نم بامداد ، برگهای شکسته و منظر تنه های درختان را که همچو که اتوموبیل از میان دشت باغ مانند بی راه میگذشت ، از میان مه صبحگاه سیاه مینمودند ، دوست میداشت . وی اکنون ، دو نفری را که در نشیمنگاه عقبی نشسته بودند از مغز خود بیرون گذاشته بود و به گاوهای وحشی می اندیشید . گاوهای که وی دنبالشان بود همه روز را در مانداب انبوهی میماندند که نمیشد از آن میان نشانه ای گرفت . اما شب هنگام ، آنان در باریکه بازی از دشت بچرامی آمدند و اگر وی میتوانست

با اتوموبیل میان آنها و مانداب برسد، مکومبر فرصت خوبی در زمین باز برای شکار پیدا می کرد. وی نمیخواست که با مکومبر در پناهگاه انبوه، گاو وحشی شکار کند. وی نمیخواست که با مکومبر نه گاو وحشی و نه چیز دیگری شکار کند. وی میرشکار حرفه ای بود و در زندگی خود با شکارچیانی کمیاب، شکارهایی کرده بود. اگر امروز گاوشکار کنند دیگر تنها کرگدن میماند و مرد بدبخت از شکار خطرناک خود جسته است و شاید اوضاع بهتر شود. وی را دیگر با آن زن کاری نخواهد بود و مکومبر نیز از سر آن خواهد گذشت. آنچنان که پیدا بود، مکومبر بایستی از این داستانها بسیار گذرانده باشد. بیچاره بدبخت. لابد راه گذراندن این چیزها را بلد شده است. خوب، این تقصیر خود احمق بدبختش بود.

وی، رابرت ویلسون، هرگاه که به میرشکاری میرفت برای جادادن غنیمتی که شاید بچنک آورد يك تختخواب سفری دو نفره با خود میبرد. او میرشکاری دسته های ورز شدوست و تند کار بسیاری از مردم کشورهای گوناگونی را بهمه گرفته بود که زنهای آنها اگر با میرشکار سفید پوست در آن تختخواب نمیخواست بیدند، ادعای غبن داشتند. وی هنگامیکه از آنها دور بود منفورشان میداشت. اگرچه بموقع خود از عده ای از آنها خوش میآمد. اما اونا خود را از آنها در میآورد و تا آن زمان که در مزدوریشان بسر میبرد پیرو راه و رسمشان می شد.

در هر چیز پیرو راه و رسم آنها میشد مگر در تیراندازی. وی برای کشتن حیوانات راه و رسم های مخصوصی داشت که مشتریها ناچار باید با از این راه و رسمها پیروی کنند و یاد دیگری را به میرشکاری مزدور بگیرند. اینرا نیز میدانست که همه بهمین جهت باو احترام میگذارند. اما این مکومبر قماش دیگری بود. بجهنم: این زن، اوه، زن. آری، زن، هوم، زن. اوه، باوچه. ونگاهی بآنان افکند. مکومبر ترش روی و خشمگین نشسته بود. مارگو بوی لبخند زد. زن، امروز، جواترو بیگناه ترو شاداب تر مینمود و خوشگلیش انقدرها خوشگلی حرفه ای نبود. ویلسون اندیشید: درد او چیست، خدا بهتر میداند. زن، دیشب، خیلی حرف نزده بود. برای همین بود که دیدار او خوشایند بود.

اتوموبیل از سربالائی ملایمی بالا رفت و از میان درختها گذشت و آنگاه وارد دشت بازسبز زارچمن آسائی شد و در سایبانی از درختهای حاشیه میرفت.

وراننده آهسته میراند و ویلسون بدقت به کناره‌های دوردست دشت چمن پوش مینگریست. وی اتوموبیل را واداشت و بادوربین، سراسردشت را بررسی کرد. آنگاه به راننده اشاره کرد که همچنان براند و اتوموبیل براه افتاد. راننده میکوشید که از سوراخهای خوکهای وحشی پرهیزد و به کاخهای گلی موریانه‌ها که میرسید دور میزد. آنگاه ویلسون، همچنانکه دردشت مینگریست، ناگهان روگرداند و گفت:

« به، او ناهاش!»

و مکومبر، درحالیکه اتوموبیل تکان سختی میخورد و ویلسون به زبان سواحلی با راننده سخن می‌گفت، بجائی که او نشان داده بود نگاه کرد و سه جانور کنده سیاه را دید که در سنگینی درازشان، استوانه‌ای شکل، همچنان تانکهای بزرگ سیاه، مینمودند و در کناره دوردست دشت چمن پوش میتازانند. تاختشان با صلابت گردن و تنه همراه بود و مکومبر میدید که شاخهای سیاه و پراکنده روی سرشان بیالا رانده شده است و درحالیکه میتازانند، سرشان نمی‌جنبند.

ویلسون گفت: « سه تا گاو کهن. بیش از اینکه تو مرداب برن،

میزنیمشون.»

اتوموبیل دردشت به تندی چهل و پنج میل در ساعت میراند و مکومبر، همچنان که نگاه می‌کرد، میدید که گاوهای وحشی بزرگتر و بزرگتر می‌شوند تا آنکه توانست منظر خاکستری، بی‌مو و پینه‌دار گاو کنده‌ای را ببیند و ببیند که همه چه که وی کمی بدنبال دیگر گاوها که در روش شیرجه وار خود قطار شده بودند، میتازاند، چگونه گردنش بخشی از شانهاش است و شاخهای سیاهش میدرخشد؛ و آنگاه اتوموبیل پیچید که گوئی از روی راه جستی زده باشد و آنان نزدیکتر رانند و وی کندگی شیرجه‌زنان گاورا، و گرد و خاک روی پوست کم مویش را، شاخهای گسترده و پوزه کشیده و پهن بینی اش را میتوانست ببیند و داشت تفنگش را بالا میبرد که ویلسون فریادزد: « از تو ی اتوموبیل؛ دیوانه!» و هنگامی که روی ترمزها فشار آمد و اتوموبیل لیز خورد و یکوری زمین را انگار شخم زد و ایستاد و ویلسن از يك سو و خودش از سوی دیگر بیرون آمد و همینکه پایش که به تندی همچنان گذرای زمین فرو خورد، داشت میافتاد، از ویلسون نمیترسید و تنها نفرت داشت، و سپس وی به گاو که دور میشد تیر در میکرد،

و میشنید که گلوله هادر تنه گاوخاموش می شوند و همچنانکه گاوپوسته از اودور میشد تفنگ خود را سوی او خالی می کرد و بالاخره به یاد آورد که به میان شاخهای گاو تیر بیا نداد و همچنانکه دست و پا گم کرده میکوشید تفنگ را بر کند، دید که گاو افتاده است. زانو زده بود و سرش را میجنباند و دو گاو همچنان تازان را که دید، به آنکه از پیش میرفت تیر انداخت و زدش. باز تیر انداخت که نخورد و همینکه ویلسون تیر انداخت نعره کف و نو نکت کنان را شنید و دید که گاوی که از پیش میرفت با پوزه بجلولیز خورد.

ویلسون گفت: «یکی دیگه رم بزن. حالا داری تیرمیندازی!»

اما گاودیگر با همان تندی پیوسته میرفت و تیر باو نخورد و انبوهی خاک هوا کرد و تیر ویلسون نیز بخطا رفت و گرد و خاک همچون ابری برخاست و ویلسون فریاد زد: «بیا. خیلی دوره!» و چنگ در بازویش زد و باز در اتومبیل بودند. مکومبر و ویلسون در دو پهلوی چسبیده بودند و روی زمین ناهموار تاب میخوردند و به تاخت یکنواخت، شیرجه زنان، سنگین گردن، و راست رفتار گاو نزدیک می شدند.

آن دو در دنبالش بودند و مکومبر تفنگش را پرمی کرد. پوکه ها را به زمین میانداخت، مخزن را میانداشت، پر کرد، آنگاه دیگر به گاو رسیده بودند که مکومبر غریب: «نگهدار» و اتوموبیل لیز خورد که انگار برگشت و مکومبر بجلو، روی پا افتاد و گلنگدن را پیش زد و آن اندازه که می توانست به پیش، به پشت گرد سیاه تاخت کنند، نشانه گرفت و آتش کرد. باز نشانه گرفت و آتش کرد، باز، باز، و گلوله ها، که همه به هدف مینشستند در گاو اثری که بشود دید، نمی کردند. آنگاه ویلسون آتش کرد. غرش وی را کر کرد، و دید که گاوارزید. مکومبر باز در کرد و بدقت نشانه رفته بود. و گاو به زانو درآمد.

ویلسون گفت: «خیلی خوب. خوب شد. اینهم سومی.»

مکومبر صعودی مستانه در خود یافت.

پرسید: «چند بار تیر در کردی؟»

ویلسون گفت: «فقط سه تا. اولی رو تو کشتی. از همه گنده تره رو.

دوتای دیگه رو من بهت کمک کردم. ترسیدم برن قایم شن. تو کشتی شون. من به خورده دس کاری کردم. معقول خوب میزنی.»

مکومبر گفت: «بریم طرف اتوموبیل. میخوام گیلای بزنم.»
 ویلسون به او گفت: «باید اول گاو رو تموم کرد.» «گاو وحشی به زانو
 در افتاده بود و همینکه آنان را دید که سایش میآیند، سر به خشم جنباند و با
 چشمی تنگ و غضبی غرنده، نعره کشید.

ویلسون گفت: «بپا بلند نشه.» آنگاه: «یه خرده کنار برو و درست
 پشت گوشش، توگردنش خالی کن.»

مکومبر در میان گردن گنده، جنبنده، واز خشم سوزان نشانه رفت و
 در کرد. همراه در رفتن تیر، سر به پیش افتاد.

ویلسون گفت: «بسه دیگه. تو مغز حرومش خورد. چه قیافه‌ای دارن،
 نه؟»

مکومبر گفت: «بریم چیزی بزنیم.» در زندگیش هرگز این همه
 خوش نبود.

در اتوموبیل، زن مکومبر با چهره‌ای پریده رنگ نشسته بود. مکومبر
 گفت: «عزیزم، ماه بودی. چه شکاری.»

ویلسون پرسید: «خیلی خشن بود؟»

«ترسناک بود. من هیچوقت اینهمه نترسیده بودم.»

مکومبر گفت: «حالا بیاین همه بزنیم.»

ویلسون گفت: «با کمال میل. بده به مصاحب.» زن ویسکی خالص را

از قمقه نوشید و آنرا که فرو میبرد کمی سوزید. قمقه را به مکومبر داد که او نیز
 به ویلسون داد.

زن گفت: «چقدر هیجان آور بود. سرم رو سخت درد آورده. اما

نمیدونسم که شکار از تو اتوموبیل قدغن نیس.»

ویلسون بسر دی گفت: «کسی از تو اتوموبیل شکار نکرد.»

«مقصودم با اتوموبیل دنبالشون کردن بود.»

ویلسون گفت: «ممولاهم نمیکنن. اما حالا هم که میگردیم بنظر من

دور از رسم ورزش هم نمی‌اومد. توی یه همچی بیابونی که اینهمه از سنگ و

سوراخ و سنبه پر، اتوموبیل روندن خطرش از پیاده رفتن بیشتره. گاو اکه

دلش میخواس هر دقیقه میتونس به محمله کنه. ما بهش فرصت هم دادیم. بهر حال

به کسی هم نمیگیم. اکه مقصودتون اینه، آره، قدغنه.»

مار گو گفت : « بنظر من که کار خوبی نیومد که با اتومبیل دنبال این بدبخت‌های گنده بی دفاع افتادین . »

ویلسون گفت : « راستی ؟ »

« آگاه این خبر را در نایروبی بشنون چی میشه ؟ »

« اولش که جواز شکارم رو ازم میگیرن . و چیزهای بد دیگه . » ویلسون از قهقهه نوشید و گفت : « کارم از دستم میره . »

« راست میگی ؟ »

« آره ، راست میگم . »

مکومبر گفت : « خوب ، » و برای نخستین بار در همه روز لبخند زد .

« حالا خانم دیگه میتونه سر به سرتو بیداره . »

مار گو مکومبر ، گفت : « فرنیس تو خیلی خوب میتونی گوشه بزنی . »

ویلسون به هر دوی آنان نگاه افکند . میاندیشید اگر يك مرد چهار حرفه با يك زن پنج حرفه عروسی کند ، بچه آنها چند حرفه خواهد شد ؟ و آنچه که بلند گفت این بود : « ما يك تفنگچی مون رو گم کردیم . شما ملتفت شدین ؟ »

مکومبر گفت : « اوه ، نه . »

ویلسون گفت : « اینا هاش ، داره میاد . چیزیش نیس . لابد وقتی که ما گاو اولی رو ول کردیم ، جا مونده . »

تفنگدار که دو کاره مردی بود ، اکنون با کلاه بافته ، پیراهن خاکی ، شلوار کوتاه و کفش‌های روباز لاستیکی ، با چهره ای تیره و منظری واژده میلنگید و با آنها نزدیک میشد . همینکه پیش آمد به زبان سواحلی به ویلسون چیزی گفت و همه دگرگونی چهره میرشکار سفید پوست را متوجه شدند .

مار گو پرسید : « چی میگه ؟ »

ویلسون بی آنکه حالتی در گفتارش باشد گفت : « میگه گاو اولی از جا بلند شده و تو خارخسک‌ها قایم شده . »

مکومبر وارفته گفت : « اوه . »

مار گو غرق در انتظار گفت : « پس باز مثل شیر میشه . »

* دو صفتی که همینگوی نخواست است نام برده باشد و تنها به ذکر شماره حروف هريك اکتفا کرده است ، در فارسی نیز همین اندازه حرف دارند . اولی با «ك» و دومی با «ف» آغاز میشوند .

ویلسون باو گفت: «غلط کرده مثل شیر بشه.» و گفت: «مکومبر باز هم

میخوری؟»

مکومبر گفت: «مرسی. آره.» وی منتظر بود که حسی که درباره شیرداشته بود باز بیاید، اما نیامد. برای نخستین بار در سراسر زندگی برآستی خود را خالی از ترس یافت. بجای ترس، وی حسی از شوق کامل داشت.

ویلسون گفت: «بریم به نگاه دیگه به گاو دومی بکنیم. من به راننده میگویم اتوموبیل رو بیره تو سایه.»

مارگارت پرسید: «چکار میخوان بکنین؟»

ویلسون گفت: «سری به گاو بزنیم.»

«منهم میام.»

«یالا.»

سه تائی بجائی رفتند که گاو دومی در دشت، با گندگی سیاه خود افتاده بود. سرش به پیش روی سبزه ها بود و شاخهای انبوهش تاب پهناوری داشتند. ویلسون گفت: «سرخیلی خوبی داره. پهناش به پنجاه اینچ میرسه.» مکومبر شادمانه به سرمینگریست.

مارگو گفت: «چه قیافه نفرت آوری داره. نمیریم تو سایه؟»

ویلسون گفت: «چرا.» و به مکومبر گفت: «نگاه کن،» و نشان داد:

«اون تکه خارخسک ها رو می بینی؟»

«آره.»

«از همونجاس که گاو اولی رفته تو. تفنگچی میگفت وقتی خودش از اتوموبیل افتاده پائین، گاو زمین خورده بوده. ما را دیده که میرفتیم و دو تا گاو هم تاخت میکردن. وقتی که نگاه به اطراف خودش کرده دیده که گاو باشده و داره بهش نگاه میکنه. تفنگچی در میره و گاو هم آهسته میره تو اون خارخسک ها.»

مکومبر با دلبستگی پرسید: «نمیشه همین حالا بریم دنبالش؟»

ویلسون، ستاینده، به وی نگریست. اندیشید: چه آدم عجیبی! دیروز میمرد، امروز شعله آتش قورت میدهد.

«نه، به خورده بهش فرصت میدیم.»

مارگو گفت: «خواهش میکنم بیاین بریم تو سایه.» چهره اش سفید

بود و منظرش بیمار مینمود .

همه سوی اتوموبیل رفتند که زیر یک درخت شاخه گسترده بود . هر سه سوار آن شدند .

ویلسون گفت : « احتمال داره که اونجامرده باشه . یه کمی دیگه میریم سری میزنیم . »

مکومبر شادی افسار گسیخته نامعقولی در خود حس کرد ، که از آن پیش ، هرگز آنرا نیافته بود .

گفت : « بخدا عجب شکاری بود . هیچوقت اینطور حس نکرده بودم . عالی نبود ، مارگو ؟ »

« چه بدم اومد . »

« چرا ؟ »

« بدم اومد . » و به تلخی گفت : « نفرتم گرفت . »

مکومبر به ویلسون گفت : « میدونی دیگه گمون نمیکنم از چیزی ترسم بگیره . وقتی که گاورو دیدیم و دنبالش افتادیم یه چیزیم شد . انگار ترکیدم . کاملاً برانگیخته شده بودم . »

ویلسون گفت : « جگر آدم رو جلا میده . چیزهای مضحکی برای آدم پیش میاد . »

چهره مکومبر میدرخشید . گفت : « میدونی توی من یه چیزی شده . اصلاً خودم رو جور دیگه ای می بینم . »

زنش چیزی نگفت و نگاه شگفتی براو افکند . زن عقب نشسته بود و با ویلسون سخن میگفت و ویلسون یکوری نشست تا از پشت سر با او حرف بزند . مکومبر گفت : « میدونی دلم میخواد یه شیر دیگه بزنم . حالا دیگه راستی از شون نمیترسم . از هر چه گذشته ، مگه چکار میتونن بکنن ؟ »

ویلسون گفت : « همینه . بدترین کار اینه که آدم رو بکشن . چی میگه ، شکسپیر ؟ چه خوب گفته . ببینم یادم میاد . اوه ، خیلی خوب گفته . اونوقتها مرتب برای خودم میخواندم . آهان : سوگند به حقیقت که مرا باکی نیست ؛ آدمی تنها یکبار میمیرد ؛ ما بخداوند مرگی بدهکاریم و بگذار هر جور که بخواهد بیاید . آنکه امسال بمیرد سال آینده معاف است . چه خوب گفته ، نه ؟ »

پس از گفتن آنچه که دستور زندگیش بود ، شگفت زده مینمود . اما

پیش از این نیز دیده بود که چگونه مردان بعد رشد می‌رسند . و این امر همیشه در وی تأثیر کرده بود . و میدانست بعد رشد رسیدن کاری به بیست و یکساله - شدن ندارد .

يك پیش آمد غریب درشکار ، يك شتاب ناگهانی در کار، بدون فرصت دلوایی پیش از وقت ، مکومبر را به این حد رسانده بود . اما با چشم پوشی از چگونگی رویداد ، این امر بی شك روی داده بود . ویلسون میاندیشید : حالا باین بدبخت نگاه کن . ویلسون میاندیشید : چونکه بعضی از اینها تا خیلی دیر همین جور پسر بچه میمانند . گاهی تا همه عمرشان . صورتشان مثل صورت پسر بچه‌ها میماند و حال آنکه پنجاه ساله هستند . این آقایان پسر بچه آمریکائی . چه مردم لعنتی عجیبی . اما اکنون این مکومبر را دوست میداشت . چه آدم لعنتی عجیبی . شاید قمرساقی هم دیگر تمام شده باشد . خوب ، اگر اینجور باشد که چیز خیلی خوبی است . خیلی خوب . بدبخت شاید در همه عمرش ترسو بوده است . یعنی ترسش از چه شروع شده ؟ اما حالا تمام شده . وقت پیدا نکرد که از گاو بهترسد . این و غضبناک بودن ، هر دو . واتوموبیل . توی اتوموبیل بودن شکار را برایش عادی کرد . لعنتی دیگر حالا آتش قورت میدهد . وی دیده بود که در جنگ نیز همین جور تغییر پیدا می‌شود . تغییری بزرگتر از - از دست دادن بکارت . انگار جراحی کرده باشند ، ترس از میان میرود ، چیز دیگری جایش در میاید . همان چیز اصل کاری که مرد باید داشته باشد . حالا دیگر مرد شده است . زنها هم این را میدانند . دیگر از ترس خبری نیست .

از گوشه ته نشینگاه، مارگارت مکومبر به دو مرد نگاه کرد. در ویلسون تغییری نبود. زن ویلسون را چنان دید که روز پیش، هنگامی که برای نخستین بار فهمیده بود که صفت بارز او چیست، دیده بود. اما اکنون در فرنیسیس مکومبر تغییر را مییافت.

مکومبر که به گنجینه تازه یافته خویش همچنان پی میبرد، پرسید: «از چیزی که می‌خواه پیش بیاد شما در خودتون به حس شادی نمی‌بینین؟» ویلسون همچو که به چهره دیگری مینگریست گفت: «گویا قرار نیست که این حرف رو بزنین. مرسوم بیشتر اینه که بکین می‌ترسم. ضمناً عرض کنم که خیلی هم پیش میاد که ترستون بگیره.»

«اما از کاری که می‌خواه پیش بیاد آدم خوشحالی حس میکنه؟»

ویلسون گفت: «آره، همینجوره. با این همه نباید خیلی هم حرفش رو زد. اصلاً ولش کن. هیچ چیز لذت نداره اگه آدم ازش خیلی حرف بزنه.»
 مارگو گفت: «هردوتون دری‌وری میکنن. فقط به این دلیل که دنبال چندتا حیوون بی‌دفاع گذاشین، دارین مثل قهرمانها حرف میزنن.»
 ویلسون گفت: «بیخشید خانم. من خیلی پرمدهائی کردم.» واندهشید:
 از همین حالا نگرانش شروع شده است.

مکومبر به زنش گفت: «تو که نمیدونی ما از چی داریم حرف میزنیم چرا بیخودی دخالت میکنی؟»
 زنش سرزنش کنان و به تحقیر گفت: «عجب، خیلی پر جرأت شدین، خیلی هم یکم رتبه.» اما تحقیر وی از روی اطمینان خاطر نبود. زن از چیزی، خیلی میترسید.

مکومبر خندید، خنده‌ای بسیار طبیعی و از ته دل. گفت: «باور کن که شده‌م. راستی راستی هم شده‌م.»
 مارگو به تلخی گفت: «یه کمی دیر نشده؟» چونکه زن سال‌های سال بود که تا آنجا که توانسته بود خوش رفتاری کرده بود و وضعی که اکنون آنها داشتند، گناه یکی از آن دو نبود.

مکومبر گفت: «برای من که نشده.»
 مارگو چیزی نگفت و در گوشه نشیمنگاه واپس نشست.
 مکومبر با سرخوشی از ویلسون پرسید: «فکر نمی‌کنی فرصتی که بهش دادیم بسه؟»

ویلسون گفت: «میشه یه نگاهی بکنیم. چیزی از گواه‌ها مونده؟»
 «بیش تفنک‌چی‌ها چندتائی هس.»
 ویلسون به زبان سواحلی ندائی درداد و تفنکدار پیر که داشت از یکی از سرها پوست می‌کند، قد راست کرد. از جیب خود پاکتی گلوله بیرون کشید و آنهارا نزد مکومبر آورد، که وی مخزن خود را پر کرد و بقیه را در جیب نهاد.
 ویلسون گفت: «میتونی هم با اسپر نیگ‌فیلد بزنی. بهش عادت داری.»
 منلیچرو تو اتوموبیل پیش مصاحب می‌گذاریم. تفنک‌چی تومی تونه تفنک سنگینه رو بیاره. منهم این رو که مثل توپ هس هم‌رام میارم. حالا بگذار بهت یاد بدم.» وی این توضیح را برای دست آخر گذاشته بود. زیرا نمیخواست

مکومبر را نگران کرده باشد . « وقتی که گاوحمله میکنه سرش رو بالا میکیره و سیخ پیش میندازه و حمله می کنه . شاخهای کج و کوله اش جلوی هرتیری رو که بغزش نشونه بری میکیره . تنهاتیری که کار گره تیر توی پوزه شه . تنهاتیر دیگه ای هم که کار گره توی سینه شه یا اگه یکوری باشی توی گردنش ، یا شونه شه . همین هم که يك گوله بخورن دیگه برای کشتن و تکه تکه کردن بیداد میکنن . هیچ به فکر هوسبازی و تفریح نباش . آسون ترین تیری را که میشه ، بزَن . حالا دیگه از کندن پوست اون سره فارغ شده . بریم دیگه . »

تفنگ برها را فراخواند ، که دست خشک کنان پیش آمدند . و آنکه از دیگران پیر تر بود در عقب نشست . و یلسون گفت : « من فقط کونگونی راه ببرم . بقیه بیائین و لاشخورها رو دور کنین . »

همچنانکه اتوموبیل از میان فضای باز سوی انبوه درختان کوتاهی میراند که در درازای مسیر آب که در گودال گشاده ای میافتاد ، پیش رفتگی پر برگی مینمود ، مکومبر حس کرد که باز دلش میزند و دهانش خشک است ، اما این هیجان بود ، نه ترس .

و یلسون گفت : « ازا اینجا س که تو رفته . » آنگاه به زبان سواحلی به تفنگچی گفت : « رد خون رو بگیر . »

اتوموبیل بدرازای باریکه نیستان بود . مکومبر ، و یلسون و تفنگ بر بیائین آمدند . مکومبر به واپس که نگاه کرد زنش را دید که تفنگ در کنارش است و به او نگاه می کنند . وی به زن دستی تکان داد و زن بیاسخ دست تکان داد .

نیستان پیشاپیش ، انبوه بود و زمین خشک بود . تفنگ بر دو کاره مرد ، سخت عرق میریخت و و یلسون کلاه به پشت ، چشم پائین کشیده بود و گردن سرخش کمی جلوتر از مکومبر بود . ناگهان تفنگ بر چیزی به زبان سواحلی به و یلسون گفت و سوی جلو دوید .

و یلسون گفت : « او انجام رده افتاده . آفرین . » و چرخید تا دست مکومبر همچون را بفشارد و همچو که آنها دست میفشردند و به یکدیگر ابرخند میزدند ، تفنگ بر سراسیمه فریادی زد - و آن دو دویدند که - وی یکوری از نیستان بیرون میآید و خرچنگی میدود و گاو دارد میآید ، پوزه بجلو داده ، لبان سخت برهم فشرده ، خون چکان ، سر سنگین راست به پیش افکنده ، یورش آورنده و چشمان کوچکش

غرق درخون و در آنها نگران ، دارد میآید . ویلسون که پیش بود ، زانو بر زمین زده تیر میافکند ، و مکومبر ، همچو که آتش میکرد ، و در غرش تفنگ ویلسون صدای تیر خود را نمیشنید ، دید که پاره هائی همچون سنگریزه از ابوه عظیم شاخها میترکد ، و در سر لرزه ای افتاد . وی باز به پوزه سفید تیر افکند و باز دید که شاخها لرزیدند و تکه پاره هائی رها شدند و دیگر ویلسون را ندید و خوب نشانه رفت و باز در کرد و برجستگی عظیم سر گاو کمابیش رو به او بود و تفنگش کمابیش برابر سر بود که پوزه جلوداده پیش میآمد و وی میتوانست چشمان کوچکش رو در او ببیند و سرداشت باین میآمد و وی حس کرد که گرمائی سفید و ناگهانی ، صاعقه ای کور کننده درون سرش ترکید و دیگر جز این هرگز چیزی حس نکرد . ویلسون کناری بسته بود تا در شانه گاو تیری زده باشد . مکومبر استوار بر جای ایستاده بود و سوی بینی گاو تیر در میکرد و هر بار کمی بالا میزد که به شاخهای ابوه میخورد و آنها را تکه پاره میکرد انگار که به پشت بامی کلوخی تیز میزند . و خانم مکومبر ، در اتوموبیل با منلیچر ۶/۵ به گاو که انگار داشت مکومبر را از هم میدراند در کرده بود و به دوا اینچی بالا و بك کمی اینسوی تر قاعده جمجمه شوهر خود زده بود .

فرنیس مکومبر اکنون ، چهره بر زمین ، دو قدم دور تر از جایی که گاو بیهلود در غلتیده بود ، دراز افتاده بود و زنش در کنارش زانو زده بود و ویلسون کنار زن بود .

ویلسون گفت: « من سر بالاش نمیکنم . »

زن مصروعانه مینگریست .

ویلسون گفت: « من بودم بر میگشتم توی اتوموبیل . تفنگ کجاس ؟ »

زن ، چهره درهم شده ، سر جنباند . تفنگ بر ، تفنگ را برداشت .

ویلسون گفت: « همون جور و لش کن . » آنگاه ، « برو عبدالله رو پیدا کن

تا اینکه بتونه شاهد بشه . »

وی زانو زد ، دستمال از جیب درآورد و بر سر موی کوتاه مکومبر ، همانجا که بر زمین بود گسترد . خون در خاک نرم خشک فرو میرفت .

ویلسون بر پا خاست و گاو را دید که چهار پا در هوا ، با شکم کم موی

تپنده ، به بغل در غلتیده است . ویلسون خود بخود درك کرد: « چه گاو خوبی ، پنجاه اینچی ، با بهتر . بهتر . » وی راننده را فراخواند و باو گفت که بتوئی

روی جنازه پهن کند و کنار آن بایستد . آنگاه سوی اتوموبیل رفت که زن در گوشه آن گریان نشسته بود .

مرد با صدائی بی‌لحن گفت : « اینهم کاری بود . اوهم تراول میکرد . »
زن گفت : « بس کن . »

مرد گفت : « البته تصادف بود ، میدونم . »

زن گفت : « بس کن . »

مرد گفت : « دلت شور نزنه . البته مقداری دردسرداره اما من چندتا عکس میگیرم که موقع تحقیقات به درد بخورن . تفنگ برها و راننده هم هستن که شهادت بدن . خیالت کاملاً راحت باشه . »

زن گفت : « بس کن . »

مرد گفت : « چندین کار باید کرد . من باید به اتوموبیل بفرستم کنار دریاچه تا تلگراف کنن به هواپیما بیاد هر سه ما رو بیره نایروبی . چرا بهش زهر ندادی . در انگلستان زهر دادن رسمه . »

زن فریاد زد : « بس کن . بس کن . بس کن . »

ویلسون با چشمان آبی بی‌حالت خود نگاهی به زن افکند .

گفت : « برای من دیگه تموم شد . من يك كمی اوقاتم تلخ بود . من کم کم داشتم شوهرت رو دوست میداشتم . »

زن گفت : « اوه ، خواهش میکنم بس کن . خواهش میکنم خواهش

میکنم بس کن . »

ویلسون گفت : « آها ، بهتر شد . خواهش میکنم خیلی بهتره . حالا دیگه

بس میکنم . »

پایان



قسمتی از انتشارات
مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر

پرفدۀ آبی

از «موریس ماترلینک» ترجمه : عبدالحسین نوشین

مهرباز شکرانوی

از «برناردشاو» ترجمه خانم دکتر سیمین دانشور - ۱۴۰ صفحه

نامه‌های زنان

از «مارسل پر دوو» ترجمه حسن - ۱۹ نامه - ۱۳۰ صفحه

راه موفقیّت

بامقدمه از پرفسور مان - ترجمه مجید یکتائی - ۱۰۰ صفحه

هفت در ۱۲ درس

از «یوریتوموتاشی» حکیم ژاپونی - ترجمه محمود فرمند

آئین مادری

از مری «تروبی کینک» ترجمه کوکب صفاری - ۲۰۰ صفحه مصور

انگلر ها گسوها

از خانم «کیتنر آلاتینی» ترجمه احمد تاجبخش - ۸۴ صفحه

زیبائی شناسی

تألیف مهرانگیز - منوچهریان ۱۴۰ صفحه